



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6898

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر منکر نبوت نه با خطرات جزو تعلیم پیش بیا و اگر بر تخیلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم کش از باغی
برگوش تو قلعی زینا نخور | کا نیت پیغام بری انور | چشمیکه کشائی تنال بکشا | اما از ره رنگ جلوه انور
شخص ظاهر را بنظریت ستانما فصول انجمن تحقیق ناشی آسمان را بر بخت مسخر بدین شش تا برای خود پستی
ظلمت و اندر ناشی لفظ | اگر یافتی اسرار قدم پیش | در فصدی از لفظ و شنیدش گو | اما طبع تو تحت فصدی کشد
گداز است درین بهاری بین استخوان | بنیال چشمیکه میزد قدح خون تل تنکا | که نزار سیکه میدود و بر کاب گردش رنگ
تغصیر زادی عدم زده ایم بر زینت | که زینت نفس کسی نگذازد آتش سنگ | بدل شکسته ازین جن زده ایم تل گدنی
بیهوشان بگریم خون شود سرگرد و گداز | که طبعیت شغول کیدام شکوه طرف خود | نفس بشمار عرفی کن ز حدیث غیرت چنگ
بیهوشی بیخبر شکسته شیشه دل خور | شب خون بخواه بری مبر و فاشه با تو رنگ | گهری زهر و جهان گران ده خاک نسبت چنگ
سیکیم آن همه کارن مان تراز واد سیکه | زول خشم و ناله رسیده باب و لب نفس | بریدن یا خن مطرب از گره بر شیم چنگ
سخن غرور خون اثر زبان حرات است | شره بکنی بره نظر را گردی بندنگ ما | چه فشان از تل ابد چه اعل طرازی خوش
بهره طبع سیکند سطره تو ز چنگ ما | ز غبار پید تل توان دل نازک شود و گران | کرد و زیاد تو غوغا بنظرش آینه رنگ ما
تخل رسیدی بضم خود در عدم در کشا | بسا نیکه شیتی شره بر بند و بر کشا | زرگران جانبیت مباد شود ناله منفعل
بجنون سپند زن بی انتظار بر کشا | طبعش خلق بدین پیش ز عشق شیت هو | شره کاغذت وین قهرم ازک نظر کشا
ز فرودن گس سری بنده نهایی نیست | همه گر موج کوه سری بر میدان گرشا | بچه فرصت و فاکند گل کجین فرو شیت
تپانهای چنگی ره سنگ و شره کشا | سحر نشاء فطری تنه خاک از چو شمس سلمی | نفس صرف جوش کن ز غم رخ سر کشا

گفتار بنده کمالی که در هر دو بافت خدای خود را با کمال شهنشانی دارد

<p>هوس جوع و شهوت شده دام بدست به حیاط آستانه رنگ سوج گیسو کشا دل و دودست نه لبسته بچه غم و تنگ شده</p>	<p>اگر از نوع آدمی زخود افشار خرا کشا ادبی تا تسکلت نکند شیشه بی است تو بر بهشت نشسته گری هست کر کشا</p>	<p>ادب آموز مرمان لب تنگی ست بی بیان که با نواز قلمت پری هست ویر کشا اگر کشای سپید است و علامت بدین کشا</p>
<p>شقی از نامه طرح کن در مصر نگر کشا به قفل زرد نو اکامی تیر بو نشان نکته ز خجانه آب و رنگ نامور</p>	<p>اشارت همین یک باد و درینا و جام است و و پیمان آور و طمع و غرور بهر جا کمال یقین نش است</p>	<p>صریح دوش در نرم خوشان اگر بوش است یک ساغر تمام یکه کرد و اسم نبوت پسند</p>
<p>نبوت نه ام احد تا بهفات از و سوسه اوتا آب سیراد</p>	<p>حکایت که تا چند بخلق بے اعتبار پکام و زبان سرمد مالیده اند</p>	<p>نه او عجب این و ز این غیر او شدیم مجوز طریقت خرام نمانی رموز خفا آشکار</p>
<p>فرستاد سویی جنید این پیام کسانیکه با موش جوشیده اند مگر با خواص تحقیقت محصل</p>	<p>دوئی را درین زمین بار نیست چنان شور جوش است گفت پشته نیکو و داین خم زمستی خوش</p>	<p>که در کش کنی نقیض نرم عوام که جاشا که طاعت گفتگوست عموم خصوصی نمودار نیست</p>
<p>چو شیخ این حکایت ز با صد شنید کلیم و سیمه اگر است دوست بجوش است پیوسته خم وجود هم از درک این گفتگو عاجزیم ر تو لشوار افتاد از من عیان خم بے نشان داد و جوش او فاجعه نیرنگ خیرست و بس</p>	<p>تو در منع معذور من در بیان نوامی سب پرده این خمیس که ورت بلانی تمیزست و بس</p>	<p>بعد رنگ سنجید از رنگ جوش ز انگور مایست این گفتگو از و سوسه تراویم دور و سوسه نکته با بدگویان آشنائی کمین</p>
<p>زینکان بگالگی لک زنی با قفای آینه متوجه سبکاش تا بهیت خود را منقلب نه بشی ریا</p>	<p>از لعل غافل حریف زانغی</p>	<p>صحبت اینجا موثر است اگر با ش</p>
<p>حیف از تو دوری که مقیم باغی در آب روی تری در آتش داغی</p>	<p>نکته اگر طبیعت کسی را مال خشت و ففاق دریایی یقین شناس</p>	<p>که طبع نه از انال کرم رخم صید است که شیطا صحنی با و ام صید است</p>
<p>که صحبت اکابر و دنیا فته و بر تو آداب بر طبع خنیش در زنا فته ریا</p>	<p>از سجده بچیکس نمیکرد ابا</p>	<p>سیدان به یقین که سر کشی کم نیست غزل ست اگر دوست کش که بسیر سر و سن آ</p>
<p>غزل ست اگر دوست کش که بسیر سر و سن آ</p>	<p>تو ز عینچه کم ندیده در دل کشا بچمن و را</p>	<p></p>

بی ناهم می رسید و بویستند ز حمت جفت جو
 نفست اگر نفسون در تعلق بهوسن جسد
 هوس تو نیک بد تو شد نفس تو دایم دو تو شد
 غم انتظار تو برده ام برده نیال تو مرده ام
 چه هو از هر تی بهیبه بتا طے زده ام نه
 نه بواسع اوج نه بهیتیت نه فروش شواکسیت
 چه کشتی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
 بکدام آمده ای که تو فرست این همه غافل
 ز سر و کشت محفل کبریا چه وقت میرسد این ندا
 بدرای بیدل ازین نفس اگر انطف کشت
 غزل همه عمر با تو قیوم زودیم و زودت پنج خار را
 چه غنای نهاله به نیستان نزدیم گامی ز استخوان
 چه تر ز خجلت و عازده ایم بر اثر غنای
 همه را بهیال میخودی قدیمی ست از می نیست
 دل ناتوان کجا بود الم تر و عاجز بی
 عبودیت نه نیستی ز رسیدن شوق تاملیت
 صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل زمین نیک
 بر کاب عشرت بر نشان نزدیم دست نطفه
 نه بدامنی ز چار سده بدستگاه و عارسد
 چنین طبیعت بدلم ادب آشکار گفتگی

خیال حلقه منزلت او گری خور و بیخستق دریا
 زده دامن تو سیکش که درین ربا و کمن درآ
 که باین جنون بد تو شد که بهیال تو دامن درآ
 قدیمی به پیش من کشا نفس چو جان بیدل را
 گره حقیقت شبنم بشکاف و در دل من درآ
 چه حیرت حاصل بهیتیت نفست شود و بختن درآ
 به بهشت عالم غایت در جستجو لبشکن درآ
 تو نگاه دید و بطله خرقه و دامن و کفن درآ
 که بخت بدت ادب و قاف زور بر دهن نه شدن درآ
 تو بغیرت آنهم خوش نه که نگویمیت بدین درآ
 چه قیامتی که نمیرسد ز کشت زنا کونست را
 که ز خود گدشتن مانند بهار کو چه دو چار را
 که چو رنگ دامن خاک هم گرفت خون شکار را
 سر و برگ گردش ما بهین چه خط کشد بجمدارا
 که چو سیم هر سدم او قند بهار آبله کار ما
 قلعه خجاک سیاه زدن نبوی خط غبار ما
 بهار دامن ناز زدن ز خاک دست شکار ما
 بغبار میرود آرزو بکشدید دامن یار ما
 چه رسد به نسبت پارسد کف دست آبله دار ما
 زده است ساغر رنگ و بود باغ غنچه بهار ما

اشارت بکوشش تو سنج محفل زار	ز قانون یقین می یار	اگر کسارت کی علم رنگ	بر حرم آباد آب آتش رنگ
چه آب آینه معوج تلاشت	عرق بیانی سحر شات	که خاک اینجانب گل کرده است	جبین حرم نم پرورده او
چه آتش گرمی ما وین تو	چراغ و هم زیر دامن تو	که درود و دعاغت را بلند است	عنارت شعله غیر خود پند است
که امی سنگ ساز دل گرا	و فرمای قیدیخت جانی	که در و دراز نادای نوایت	قلع کشت و شد ز غیر پرت
حکایت	شبی که در گریه طوفان کاریم بود	حساب اینست دلداریم بود	

نفس پرده دل آدمی بخت ز وضع بیدلی بیدل چراسی	نگاه از چشم حیران گریه ی بخت طرز بهمان گرت اشکی دایمی	که آشی غافل تو خود هم چشم بانی سرمه و درین وادی کلاهی است
نکته اگر حصول رزق از عالم غیب تصور نمی بود + و رحمت خدا با صفا نمی پرداخت متوکلان - افاخته سیکشت و مجربان را نا امید یسکینا خست رباعی در روزی کس فرد تردوی بود از بیهوده نزار حلقه عقاب سیر است حکایت		
سقطه را هوا در گرت بهر عقد گردید در بیدیش زور یا ندانمش کای جاب کما تالین شیوه نقصانی آ بهر خبر و نمایی تامل کنی به بیگاری زندگی مرده ز خود رفته آنا زمین گیر خوب کلاهی ز دوازده بر روی	که باید و مای گلو گرفت نفس گشت زنگار آینه کش و غفلت ندی نقش نمی آ که سامان انجا پریشانی آ محیط گردن نشی گل کنی و دستبر تباوت خویش وطن بنفقت فراخی ز سبب است کدامی سرگران بساط غلظت	بدست آمدش زنگون سحر خیالش شیمانی آورد بار هر کس در دم خود می نسوز به خبر دی ز دانه نشی فال حضور اشارات ز پوشیدن چشم خویش کن مهره سری دوا شست با خواب ز ترقم خاکهای شور
چو چرخ برون نموده اصل طلایی خون سواد می که درم شنب سیر اوراق لاله پیدا چو شبنم از داغ لاله گرد و عرق ز نواف غزاله پیدا جلای رنگ شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا شکست در دو لمر رنگ که رنگ من گردنا که پیدا که کرد و پرواز به نشانی چو بال طاووس باله پیدا که ابر در محوسم زستان نیکند غیر شاله پیدا که میوند این گلو از اشان چو استخوان از ناله پیدا تو مگر این فطره کنی که می عرق کنم از حبس شهر بر هم آرم از این دآن همه یک ورق کنم از حبس که بوسه آن گل بسگون سحری همیکنم از حبس بن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از حبس	غزل شبه دین درگاه عبت نفهم چندین رسالت صبار گیسوی مشکبارت اگر سامد پیام چینه فلک ز صفری که یکشاید بر اعتبارات ستم فرایه چو موج بیداد بیج سکنه ز بست شیشه ام ترنگ اگر صبر رنگ پر افتاخم ز دام حبتن کنی تو افغ چو جوشد افسردگی ز دوران حذر ز ادا اهل حسا مقبول انعام بد بعا نشان بخود گو ارا گیسو بیدل غزل بنمودستی بی افروجه نقاب شوق کنم از حبس اگر دم خط امتحان سوس کتاب نه آسمان حکمت ز شوخی طبع دون قدحی ز دود قلم خون و تخیلی که براه دین غم باطلک شرد و نشکین چو ز خاک لاله بدون زنده قدحی شکسته بخون زنده	

<p>پوی اگر برون رنجهین نیک کنم از حسیا خط نقش پا برقم رسد که منش بقی کم از حیا من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کرم از حیا</p>	<p>ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوج نه ز قلم رسد با مدیغ فصل تو باز من همه را نیاورد دل ست وین نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را نهانی تصور کرد</p>
<p>که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصلا نتوان یافت + در مرتبه چشم بچنان از شاخ و برگ بچ نتوان شکافت ربا علی نیز ک دوی بار نادر دایب</p>	<p>ای اگر گم غلوت و گاه اینچنین من با تو تو ام چنانکه با من توئی پیوسته بوم غیر آتش مکن نکته از قلند رسد پس بیدل</p>
<p>چیت گفت نتیجه بیکاری که اگر شغل دیگر دست بهم سید و پیکس درین در طه نیال نمی افتاد ربا علی</p>	<p>گر قابل کسب عملی نیز ایدیم در در طه منکر خود نمی افتادیم دیدیم که دست ما بجای می رسید</p>
<p>از سعی جنون و دگر بیان و ایدیم نکته کسب موقوف بر تکلیف جمالی و کلکای نیست بی تلاشی نیز تلاشی است و بدست و پایی نیز ساشی اما تقلید موجب تصدیق است و بی موضوعی دیگر باعث تشبیح ربا علی</p>	<p>چون فصل بیدار شمره بندد از قطره جمعیت دل قانع باش ز چشم طالبان دانش بنگ عبار انگیزی ابر بهار است درین وحشت سر اشرم دگر نیست تلافی جوست از فیض روانی بر سنگ کرد با او ماند که صبر جزن کرد و با این صورت دان معین شد به طبع معنی اندیش که بر آنچه می آید هم از ماست بر آبی که شعور غنای لال عیان گشت لیلی چشم ترش برنگی که توان از و پیش رفت که ای عافیت از پر دم دور باش که لیلی دران یروه سے بنیدم</p>
<p>اشارت که در آفاق هر جا کو بهار است چین تنال شوخیهای کوه است زمین گیری که دارد سر گرانی نشد نو سید از اماره وقت بر مسرودن زمین صفت سلطان عثمان چو اشک اول بر و خوشین بخت همین یک ناله در کسار میداد گذر کرد و مجنون لیلی خیال نگه شد دو چارش به تنال خوش شره تا بر افشا نذا خوش رفت طیش شعله گر دید راج زد چنان آتش از آب بنشیندم که در آب هم لیلی آتش نیست</p>	<p>گر آنکه به تقلید کمره بندد آبی در گشت آنچه کمره بندد سبا و محبت هر در نیز نگ بهر جان نقش ابری باشکوه است همه آدای است افسردگی نیست اگر کوه از سرودن شد زمین گیر که آخر رخت رنگ و دشت ابر بنجاری کرد و باغ شوق آینه است که سیر خلق بیرون نیست از خوش</p>
<p>حکایت دران آب یک منج نازقه پیش چو گرداب در گردش آمد سرش ز آبش همان سوز دل موج جزو ز جانم نشود دست سیر و زبانش ندانم صحبت چه بقی طلفت</p>	<p>حکایت که در آب هم لیلی آتش نیست</p>

نه از سر نه شام گشتی نموش	به بیلا قوی داشت ذوق سربو	نه از سر نه شام گشتی نموش
نفس تاد آئینه اش می نمود	شب در روز بود آن طلسم سیاه	نفس تاد آئینه اش می نمود
حصول تراز عشق فریاد و جیت	برنگ نه از ناله قاغ کنود	حصول تراز عشق فریاد و جیت
درین شبیده ناقص نوا بودنت	بصیرت هر قطره گوهر و قار	درین شبیده ناقص نوا بودنت
ز فریاد دل گوشتا کشتی	فغان سر سبز باد پیوندنت	ز فریاد دل گوشتا کشتی
کس را که صیادی مدعاست	نیگرود از ناله معشوق رام	کس را که صیادی مدعاست
که دشتی ز آواز زم می خورد	نفس ملقه گردن کند راست	که دشتی ز آواز زم می خورد
درین حسرت آبا و هستی لقب	بر آشفته طاعت رنج	درین حسرت آبا و هستی لقب
همان ناله افسانه خواب اوست	بیکسیت هر کس تسلی طلب	همان ناله افسانه خواب اوست
جس را به منزل همان به برست	ولی را که از درد خواهد امان	جس را به منزل همان به برست
بر آن آستان ناله خواب رسیده	فغان معنی را به کنار آدرست	بر آن آستان ناله خواب رسیده
کلید در جیت و جهان است	نگاه گر شد قابل روی دوست	کلید در جیت و جهان است
خوشی خوشش بود و مرگ و پس	نسیم گل آرزو ناله است	خوشی خوشش بود و مرگ و پس
نزدیک آشفته گان بسند ز روش	طلب هر کجا پای افشوده است	نزدیک آشفته گان بسند ز روش
که پرواز محبت و من به سلم	ولی جمع کن ناله آن شد خوش	که پرواز محبت و من به سلم
	بعد دیده باید بر آن کس گریست	

فکرمه در عالم آنا کثرت بسا از نوا پرداختن سر بایه فرصت تحقیق در باطن است اگر چراغ بنیش قابلیت
نوری دارد و نور آئین مفرود تا با ضنون خیال از تجلی کماهی چشم پوشی و در حضور آباد که شمه جمال کب حرمان
نکوشی **فقط** فرصت داری جز آگهی کار بند بر آینه ات تمت زنگار بند
هر چند بود یک غره و اگر در چشم بازست و حضور زنگار بند فکرمه از فطر سسکی که حرارت
غریبی به دوای تو ای دامن می چید صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی سخاوت که ماده شکل است
هر گاه به باغ صعود می نماید کتا لاسه عالم خواب در عین بیداری نقاب می کشاید به میخان بهنگام فرج نیز
صورت مثالی بر طبلان منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه و نفس الامر تحقیق آن
انوار است و محال شل شعله بر آنیکه چون روغنش کم شود سر ایا و میگیرد در روشن تر میگردد تا ناله که قوتی
بشیر چون غلبه جمع و صدف صفر است و غلبه صفر ماده ایجاد سودا و جمعی را که با سب و او تو جه است از صعود

انچه در نظر اشکال بنام غبار استیا کظم خلقت درین جنون سرای نیک زندانی اقترع یزدین فرسنگ

[illegible]

چو فصل است نامیکه بخار دنیا بفرق
رسید از دیر بیک نامل گذشتی آفرینید

باوین عیون و کما سید و کما سید
 نجاست اینست تا کما سید و کما سید
 کما سید و کما سید و کما سید
 کما سید و کما سید و کما سید

تا بوی سپید بهل نشسته ز نار کس
قطره کمی جوش زن بر خط پمانه برآ

بیخ لکیده در دل وین جهاد است
 از دهنش آینه شست آینه اندر آ
 از دهان و دست نمری از حسن آینه را
 از دهان و دست نمری از حسن آینه را
 از دهان و دست نمری از حسن آینه را
 از دهان و دست نمری از حسن آینه را

و من عالم دون جمله دست و پا نشود
ز پدر خواب زن از گفت افسانه بآ
سید ان افزون گریت خوشتر از شوق

که از ایش بحاجت اظلمم دور
نما آمد که ای محروم اسرار

و عالم معلوم در فریاد آید
بجوی گزند و دست موس یا
شکست ز بند و دروے دریا

<p>بود آینه کیفیت گل بهر سنگ که چشم شوق باز بست بخارا با نخی دل سحر فروشد که در محبت سانه نیرنگ ارکان که منم سرخوش صد رنگ تری است چرا منم نباشد مستی آهنگ که بے تکلیف می ستند اینها اشارت شی سرگرم عبرت نگارم بایب نظر سیکرد ایسا حکایت شنیدم کز شیخ زمان با زی خیالش نقاب بخت نکشود نذا آمد از حضرت ذوالجلال مبراست این کشور بے خلل از جن شکست آنچه پیدا شود که بحر کرم سر سبز بویاست سلامت منی زید از ساز موج که رنگ شکستن نگر خست یار</p>	<p>هر چند ویکه اندیشد تامل سواد نشسته یکتایی دوست در شتی باز آکت می فروشد بهستی از خرد که دم سوا لے بهانا ز پرستی می پرستی است ناشی نکر تا شیر صحبت برنگ شیشه در دست ندانها زمینا سید دستی باین رنگ ز شمشیر کشته دودی بود بر جا و گرنه خامشی هم بی جن نیست به بحر حضور حق حق شود که یابد درین نرم رنگ تسبیل ز جنس عبادات عمل و عمل کمال ترا کس خریدار نیست شکست تو اینجا درستی ناست نخواهد از امواج غیر شکست میدان گل کند گریه ابر بهار</p>	<p>محض کس به طاقی گردد به اعتبار دشمن و دوست به مینای ناز بست اشارت شبنم بودم قدح بکا جا سری هر کس دعا می بست سنان جوابم داد کاسه مخمور غفلت که ز مهر صحبت نیناست درنگ ناگونی سیم وز ریخند از رنگ به نرم خامشان دادند راهم که بے قطع نفس این شیشه است شبنم داشت با عشق گفت شبنم که یارب چه آرام من لطف قبول که فرش است اینجا دوا کمال متاعی بحسب نقص در کار نیست برین آستان قیمتش داشود میباید رنگ گهر نقش بست شکست است انجام و آغاز موج</p>
<p>تو ز اشک آنمه پس نه قدس ز آبله با طلب اثر اجابت منتقل بر شکست دست و طلب چونگاه حیرت ازین ارکان همه چیز و بقا طلب بعللج شعله خود سری سنی از جبین میا طلب چو غبارا بنجی سحر فتنه شمار و هوا طلب تو بوق منسوب ایمنی ز پر شکسته هوا طلب عکس از تو بنون کند بدم فرست و خوا طلب سپر آرزوی حسین با کسب باغ رنگ خوا طلب</p>	<p>عقل بحصول مقصد عافیت نه دلیل جویند عصب ز مراد عالم آب و گل بدر خون رس و گل کجاست صدر و چه آستان که گذشته تو ازین دآن ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابر بفساد بوس آن قدر فروش شهرت کز فتنه ز هوای کبر و سر منی همه پرست تنگ فروختی دل ذره گر همه خون کند که کم آوری چه فروختی کف پاسبی حبله نشین با نخیل کرد کین با</p>	<p>عقل بحصول مقصد عافیت نه دلیل جویند عصب ز مراد عالم آب و گل بدر خون رس و گل کجاست صدر و چه آستان که گذشته تو ازین دآن ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابر بفساد بوس آن قدر فروش شهرت کز فتنه ز هوای کبر و سر منی همه پرست تنگ فروختی دل ذره گر همه خون کند که کم آوری چه فروختی کف پاسبی حبله نشین با نخیل کرد کین با</p>

<p>شدہ رز جلوہ بی نشان بنبار آئینہ ات زمان طلب تو بس بود آن قدر کہ ز سبب بیری اثر خوش است آنکہ ترک سبب کنی یہ یقین ہی طرب کنی منزل ز ہی چین ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جوت سرشتہ در آمد از در پیام گلزار وصل در بر ہوا کی مشق اتنا مارم ز خاک گفتن چہ پاک دارم بحسبت و جو سر طرقت شستہ جام جان خویش از غلط مارم ز گلشت ریشہ بچند و کہ چرخش اندر دلی اسپند بہ عشق ناز و دل مہوس ہم بہالہ از شغل فارغ شام باین ضعیفی کہ بار در دم شکستہ در طبع رنگ زردم ز سجود خجلت آدمین چہ ناز خدمت کشد سرین اگر بیارم تو آبیاری و گر چہ غم تو شعلہ کار ہے کیاست منظر ان اعدائی کہ سیدل اشک از تار</p>		<p>لفسے بہتیل امتحان ہر روز میان وصف طلب خودت اگر ز سر نظر خیال بیج و صد طلب ز تحقیقت انجہ طلب کنی بطریق تبدل طلب ز بوی گل تا نواسے بلبل فسد آئندہ گفتگویت چو رنگ رفیع ز خویش دیگر چہ رنگ ہائے تار کویت ہنوز دار و خط عیارم شکستہ ملک آرزویت زیر پایست مگر بیایم ولی گو کہ کردہ ام بکویت چو ماہ نقوش جام بند ولی کہ تر شد آب جوت رساست سرشتہ نفس ہم بقدر انشون و جوت بگرد نقاش شوق گردم کہ یکشد حیرت بکویت کہ خواہد از جنبہ تیرین چو گل عرق کرد خاک کویت نصیرت من خبر نداری بیارم آئینہ روبرویت بضا عظم یک نزاری ست آئینہ پیش تر روت</p>	
<p>فکر کہ گواہ قوت جسم آدمیت سی وادای شرط عبادت و شاید قوت عقل توجہ بالقباب علوم و حکمت و دلیل قوت روح پر داز بہت بفرج نسبت وحدت ماہد این ہر سر قوت مقدار اعتدال غذاست کہ بہ تقویت آن جسم توانا شود و بر قدرت اعمال و قتل اعانت یا با برسی تحصیل کمال و روح بال کشاید بطن صحبت و ذرا بحال اگر اسباب غذا مفقود باشد تیر و جسم و طلب وجہ معیشت مانع ذوق عبادات است و نظر و عقل و تیر و حصول آن محروم کہ ب علم و حکمت و توجہ روح از تشویش اینا بر جوع سر منزل</p>		<p>جمیعت قضاہ آن دولت جاوید کہ خلش منہا</p>	
<p>قانع شو جمیعت دل مفت احکام مناہات بخت حق</p>		<p>بانشک و سہا کہ لیسیل و نہار رزقیت کہ ہے تر و دایہ بکنار</p>	
<p>چراغ ناشی برق گاہم دلیل پاک غیر از ناریں اقاوت آرزو دارم جاہ شہنم ز بے صبح تیرین بہدین قطیر شام و صبح</p>	<p>کند نارسائی صید گاہم عنان ماکہ دارد ز جگر دین طلب سہ ماہیہ شوقیم پاکہ حکایت ختن ہا نشانہی حبیب و کنا</p>	<p>ز سہنی تادم کہ کشتہ بچشم اقدیم پیدائے وار خود و چشم چہ خواہد بچ از تیرانی اشک درین سہ جہتہ فتن و آمانہ بارشش کا کل مشکبار</p>	<p>الہی بہت آباد و طوریہم سہرا پاشک بیدنیاب غنائیم چوین لڑیکہ بچہ میر و زین ز باجی اختر و تیرانی بچہ ز نقد خروشاہت غنیمت</p>

<p>چونوئی بلندش گذشت از کمر ز فرعیان چشم اگر آشتی است که سر رفته آخربیا میرسد خلف راز او ضاع ابل روم بفرموده کاسه پورست نظر قنادم گرداب این چرخ قباب هنوز از خیالش خیال پرست سبا دین عبارت پرست نظر شومائل آب وزنگ فریب کران آب طرف مقصدیت غزل</p>	<p>صلاداد کامی بنو گنگان راز چو بر کار سر ایدر انت است حکایت که سر گرم ترتیب و ستار بود بدین شغل باطل بیخ آفت در خضر زین ادراج آفت گرفت بعین از غم انفعال لم چست باین پرده که محرمی بایست سباش از خضر خضر فیض به خوش است گرد و آفت در خون</p>	<p>سباشید غافل حسن مجاز ز موبه سیر اندیشه وایسر مشغولم ادب کرد موکلا روم به است و کشاکش گرفتار بود که یکبار سن هم حکم شباب زمن مدتی ترک صحبت گرفت ز تشویش کسوت مکش در و سر کفن باید از جامه یاد آیدت خضر نشئه مطلق انگلیست که این مکان چو قدم نمی خورشی خود</p>
<p>به دور و زه مملکت این نفس زلفت شمایه صد هوس چو گل از طبیعت به نشان بخیال و شتی آشیان چو جاب غیر لباس تو چه توقع و چه هر کس تو نه عروج نفوذ قدرتی نه شاع نشئه نظر است همه جاست جادو سپینچه همه است خجالت کاوش ز منون مطرب و چنگ آن مکن آفت در اثر فغان عمق تدبیر پیوده خور و بی همه سگته دار و مودنی طلبی که از تو بیاید لب را وقت چو بیارسد ز سواد و نشت خشک و تر بکلام بدل مانگر غزل ای رفشان چون بوی گل نیرنگی از پیر هشت با صد حدوت کیفیت و کم از مزاج نازت دم تزیه صبرم چای پرورده تشبیه تو تبدیل ناز آشفته رنگ لباس آرزوست</p>	<p>نه آنکه از طیش نفس که چه بیضه میشکند پرت به بر بنگی زدی این زمان که دید پیرهن از بخت نه توانی و نه قیاس تو چو کشتند جامه نیکوت چو غبار و اعتلا عجزت به دوست مایه منبر است تو چنان محروم که زگرده بسته کجی زند خط سطر است که لفظ نامه عاجز ان کند القادرات هوس گرت عذر از بلا که ضروری که رسد ز منصف گوهرت سهر آرزو یکبار رسد ز داغ آبله ساغر است که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه به رهبر است عفت شوم تا گرد من یا پس راغ و دشت است یک ریشه شونخه نه زو تخم دو عالم خرم است جان صد عرق آب نقاشی کرده لطف است به پردگی دیوانه طرح آفتاب افکنه نیت است</p>	<p>در دو بهار لم نیل جوشیده از باغ ازل شور و دو عالم کاف و نون یکبار بخت در دو بهار لم نیل جوشیده از باغ ازل شور و دو عالم کاف و نون یکبار بخت</p>
<p>روادی شوق لقیین صد و سی و این نه آسمان گل و نیل یک برگ گلشن</p>	<p>خاکستر پروانه محو چراغ ایمن است دل با حیرت که خون بر عقل ز برق جز</p>	<p>در دو بهار لم نیل جوشیده از باغ ازل شور و دو عالم کاف و نون یکبار بخت</p>

<p>هر جان برون پوشیده خود را بخود پوشیده ما را با خود آشفته نگاهدار من است حقیقت در بر و بی حقیقت آئینه جو</p>	<p>در نور شمع مضمحل فانی بر پهن است نی عشق نام فی جوش تیغ ارم بر پهن بیدل چه پردازد بگوئی سخن تا</p>	<p>جوش محیط که با قطر و بست آئینه با ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سکت حکمت ریاضت صفای</p>
<p>باطن می آورد بشرط اعتدال و صفت بر قواسمی گمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را با صلاح آورد و نشت نه افزای صلاح را نیز فاسد کردن اینجا از نگار طبیعت زدودنت نه آئینه را بشقی صیقل فرسودن حکم قدر دانی وجود از انبیا به یکس بریاضات شاقه ساخت الا بقدر صلاح مزاج و بخوا و غیره نیز پرداخته مگر در ضرورت احتیاج فقط بنیاد صبد که کارگاه است روزی دو حرکت طبیعی ریت بر صوم و صلوة بر بیشتر اکانجا تبدیل به امر کمال عرفات مناجات حضرت حق</p>		
<p>آئی حیرت سازم چه باشد من جود و سیاحت کین چه هست بجز حرف چون کلام منور چنینم بود در خط جبین کم برین یک نقطه لوحی در شاک من بیدار تا نقش چشم یز فم نقطه خود زده نه بید سرا پا کفیه زخمت نگارم حاجم محو طوفان خم و چرخ بداد این بستی شرم سرس ز حسی من برون آیک کی</p>	<p>شکست نگارم چه باشد شکست دل چندین ناله زبانم لغزشی دارم و بخت کمی نقش جبین آئین کم فوشی بکاف از لایم بود نگین گل کرده از نقش نیم چه خواندستی نه از منم نه خود بزرنگی که شرم سرسارم که کب دریا ناله تا شوم چرخ تو ای بستی بذر دعام زمن چند نیاں آئی من</p>	<p>بدرمان قبولی تا برم راه سپندم ناله در بنیاد دایم دور و پیش جامه تنی من بکاف رت آن خط افشانده نشدیم به معشوقش آن خط شما کی تا از خط کی رویش ندارد نسبت حمد تو در انگ بگویم که رساند سر کشیدن برنگی که کشم گلشن فروشم تو را غموش و من دایم صبا بوجم اندوده ام بوشن شتاب</p>
<p>حکایت بخون کی گفت ای خنجر سهارت عیان بودن شانه که لبی بشرط شود و خود چو من رفتم از خودت این غیا نبویدی آن آتش از فوتم صفتا بقا تکه ذات رفت</p>	<p>دران دم که شد لیلیت جلوه گر ز صبح غبارش نفس زد و سر دلایل نمودش نمود خود بر فتن زد و خرمم پاک شد که آئینه با جلوه و آسوستم ز خودم شد م حبت و جویم نامد</p>	<p>ز غفلت چرا بوشش در باخته سخت دیدن از شعله خاکستر زمن بود سوز طلب آتش کار فلک داشت طمره خاک شد دیگر لطف اعتبارات رفت چو من از میان زنت اوجم نامد</p>

<p>یقین شد که طوفان او بام بود نفس جیب بر شمع خود درخشان</p>	<p>پیر لیلی چه مجنون چنین نام بود در هستی غرض تخی خوبست و بس</p>	<p>سپید ی بدل بود آتش ز دم سنبلی داشتیم سپید پیچان</p>
<p>تپ و تاب موج نیا سود گیت ز دست خون تحقیق آید بگوشت</p>	<p>شدم بنفوس و جام بخشش ز دم ز اندیشه در دست پیمان</p>	<p>تپ و تاب موج نیا سود گیت ز دست خون تحقیق آید بگوشت</p>
<p>تامل نداری نگه بر سرست چو تمیز در امتحان آیدت</p>	<p>دولت لب که در فکر راحت گذشت ازین خانه هم دل بجان آیدت</p>	<p>تامل نداری نگه بر سرست چو تمیز در امتحان آیدت</p>
<p>در نیخ گمان تسلی بسر بنایی جهان بر سر آفت است</p>	<p>ز دیر جسمم تار تمامات دل در اوقات آسودگی قیمت است</p>	<p>در نیخ گمان تسلی بسر بنایی جهان بر سر آفت است</p>
<p>می عافیت وقت این جام ز خنایه این بزم راحت گذار</p>	<p>خسب در انقضا کین ششم عیانت پوشیدگیهای راز</p>	<p>می عافیت وقت این جام ز خنایه این بزم راحت گذار</p>
<p>دل آندم که خول گشته می شود حکمران مجنون جفت پیچان شد</p>	<p>بجای نیر سامان محضت کجاست ز بس رنگ گردید پیمان شد</p>	<p>دل آندم که خول گشته می شود حکمران مجنون جفت پیچان شد</p>
<p>چونم میدید پشته عشرت شکست صد صرف این طر فضا</p>	<p>ولی عافیت کو درین عرصه گاه فناست مضمون این حرفها</p>	<p>چونم میدید پشته عشرت شکست صد صرف این طر فضا</p>
<p>سر غش خرابات بی رنگ و بو درین بزم تا کی توانی بشت گرد</p>	<p>پوخواهی بان نشه موصول گشت نه خم گل گفت نه قلع نه سب</p>	<p>سر غش خرابات بی رنگ و بو درین بزم تا کی توانی بشت گرد</p>
<p>ز راحت نشان نیست یعنی زود است هر چند آثار و تو عیش ظاهر بسا</p>	<p>نکته اعتبار در دفع انسانی ظهور نشه است که هر چه محظوظ نمیشد کرد</p>	<p>ز راحت نشان نیست یعنی زود است هر چند آثار و تو عیش ظاهر بسا</p>
<p>درست نام آن جان ندر دینی اختیار کن از قوه لفعل آرد و بی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با بسور مروج کوئی موازنه نماید و آنچه مصلحت و فواید بزرگش</p>	<p>کمال کرد و درین چنین بسنده باشد نگاه کرد و قرب آنگهی چون دارد</p>	<p>درست نام آن جان ندر دینی اختیار کن از قوه لفعل آرد و بی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با بسور مروج کوئی موازنه نماید و آنچه مصلحت و فواید بزرگش</p>
<p>کالبد مایه را با سع تول فعلی که شعر خیر و شر است</p>	<p>شخصی است حقیقی تنزه مرآت زان شخص بدان غیر ظهور خطر است</p>	<p>کالبد مایه را با سع تول فعلی که شعر خیر و شر است</p>
<p>قرب دنیا پیش در نیخاد است اصل دنیا بانی الله است</p>	<p>قرب دنیا پیش در نیخاد است اصل دنیا بانی الله است</p>	<p>قرب دنیا پیش در نیخاد است اصل دنیا بانی الله است</p>

<p>اینها که کن از روی دل فخر استفتا دیوار زنگار نیست</p>	<p>تشریف خرابات هوس نیست جز بهشت رفعت و شرف نیست</p>
<p>تو هیچ شنبه نیرسی چشمته میگذر سه عبت نه شکسته بال در بیان مهوای او نه پری عبت همه بی سیمال خود که توئی همین قدری عبت که درین شکسته خار پانکشدید گل تری عبت چو یقین ز دوز استخوان بی عمر در سپری عبت دل شسته گر بصفار سده پلید بوم بر عبت چه قدر شکستش مهبی که چنین نه و تری عبت عدی عدم عدی عدم ز عدم چه پرده در عبت چه شخصی چه قیینه که خوی غلط و گری عبت بنظر تو گو گو شهر زبانه در مذبذبه عبت ز چشمک ذره جام گیرم آن شکوهی که هم گیرد کسی ز قدرت چه دانکار و که دست خود را تمام گیرد کمال میزان اعتبارم شبست کز ذره کم گیرد گر آمد و رفت این نفسها با تو دم گیرد که نام اقبال بی نیازی بی که ناید هم گیرد سند که باد و ماغت آخر پنج نفخ شکم گیرد چو سنگ در کارگاه مینا اگر آب گردد کم گیرد که خاک ناکشته کس درین ره سماع نقش قدم گیرد چه ساز و آواره در دل که راه دیر و حرم گیرد که منت سر بلندی آسجا کس بدوش الم گیرد کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پای که خم گیرد سکیده از جلوه شرم و از شکست آینه کم گیرد بصغره که نام او نویسم سحر غبار از دستم گیرد</p>	<p>عزل ره مقصدی که گم است و سیمال موهبت ز فسانه سازی این و آن که سلبی بی نشان چمن صفاد که ورتی می جام معنی و صورت ز زبان شیخ خیال کن سخن است عبرت انجمن هوس جهان تعلقی سمر و برگ حرص و تعلق نگامت بخود چو فرار سد حقیقت همه وارس چو هواز کسوت شنبه شسته نه فرار به هوا کش چو سحر علم جهان منون هوس اوم نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئینه گمان عجز ز تنگ حقیقت که چو حرف بیدل زبان عجز اگر دماغم درین شبستان خوار شمرم عدم گیرد دران و بستان که کسی گردون محکم به خط کشد درین قلم و کف اعتبارم هیچ کس مهربی ندارم ز عرصه اعتبار کوئی سر سناست قوای ربودن نفس چنیا نه میگذاری سباز نقش نگین نه نازی نفسیه از عاقبت ندارد و حساب بحر و در بودن باین درشتی که طبع غافل خطاست تا شیر انفعار نرفته از خود ندارد امکان یعنی رفگان بسیدن خیال نامحرم گریبان دواندار البصد بیابان گزیده اقبال هست مافروتنی عرصه نیاز اگر باز نم زور هست نیم حیات کش غارت دست منظور بی نیازی ز غفلت کز ذره آسنا ندارد این کتب یقین که درت انشاکری چو بیدل</p>
<p>نقش</p>	<p>نقش</p>

زبانم قابل حمد باشد دو عالم چون ممدونم نگردان جلوه خبر ساز گاهی محمد ظاهر و باطن حس راوند صد و سوزنیکارست اینجا زبان تا میکشانی موج سید سخن غیر از دوی سانهی ناله سحر آئینه هم پر از دل بود تا مل حرف کار این دکان شد یقین شد که در هر قطره جاست فیض حکمتی اعطا آماده داشت غشختن کف انجام موده کن بجویند زدی که ای یخبر که تا جام می در کف هست در دفتر زن با دشتی طلب ولی جای حریت گرا آبی شبی دهم و جد بیتا بیست ز بس کرطیش ناله و دوازده شد که ای یخبر در خرابات هوش تو صحرای بیخوات مشو منم	که بانام محمد آشنا شد که که گوهرش پیشم بنود آن سیم خبر خود گوئی نذار موج جز با بحر پیوند که یک موج مهر است اینجا و گر خاموش باشی جمله ریت دل از نفس این است گاه ز آغوش احد یک سیم چید ز احمد را چه خبری میفرود نگذرد احمد غیر از احدیت چه موج و بحر با موج است یا بحر خوشی هر گریه بیان بحر است دل از نفس این است گاه ز آغوش احد یک سیم چید ز احمد را چه خبری میفرود نگذرد احمد غیر از احدیت چه موج و بحر با موج است یا بحر خوشی هر گریه بیان بحر است	که بانام محمد آشنا شد که که گوهرش پیشم بنود آن سیم خبر خود گوئی نذار موج جز با بحر پیوند که یک موج مهر است اینجا و گر خاموش باشی جمله ریت دل از نفس این است گاه ز آغوش احد یک سیم چید ز احمد را چه خبری میفرود نگذرد احمد غیر از احدیت چه موج و بحر با موج است یا بحر خوشی هر گریه بیان بحر است
اشعار		
صفا می آید از آن گل بود چرخ خلوت بر یک عیان شد	خشتین که رتق کرم غار نهال از خاک گلشن و قفس آ	
حکایت		
نفس گریخت با دست در خوش ارادت آماده کن ز هر یک گفتی خبر دی اثر دلت هر چه خواهش کند زینا و جام آنچه خواهی طلب	که از الفت می نیستانده بنهر کرم دست سنا کین بهستان زانند انکار دو عالم یکجا و جانست دی کار زده شد ز کایا	
استعاره		
در آئینه ام بود سیاه عباسی تا شکایه خانه شد همی جام نیاز داشت گوشت سبا غریب گردن رنگ هم	نفس مال صد تو گفت گو بر آتش ز قفل شیشه هر جا شو قفل شیشه مرث تکلمه در اعتبارستان تاج عمری حقیقت خود	
توضیح		
رایک شخص تصور کردنت باید نمود که مرتبه جماد و طبیعت اوست حکم ثبوت جوهر و مقام مرتبه ثبات و هیئت آن بحسب میلان بود و نشو و نما و مرتبه حیوان عرض بیکر یا طهارت قدرت حس و حرکات در مرتبه انسان شخصی مصور فطرت جامع آفات رایگی حیوان آثار ناشناسانی است که حکم ششایی کو فی غالب است ناگزیر است از سامان تدبیر قلاش و برابر چه که تاثیر اسامی الهی تسلط دارند		

منه اختیار ده در تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه و آرائی است و خاص نسبت تنزیه و		
آرزو تنگی و بی پروائی را با همی	عالم مشغول حاصل فضل و هنر	منم سرگرم دانشگاه کرو فر
بیکاری و بی بدلان اوقات	لیک پرده ز ساراین و آن نادر	خوش
من آن غبارم که خاکم لقمه هیچ عنوان در نگیرد	اگر را با سحر بر آیم شکست ز کم از آید	
نشد ساز هیچ عنوان نبودن خروشی در گرفتار نشان	خیزین که یارب درین سیستان بر دایم شکار گیرد	
باین گرانی که آرد دام فرخت چندین خیال و هم	چو کشتیم پای رفتی کو اگر می طم بسد بنگیرد	
ز بهر باسی ست سحر کام که گر بماندش رسد ز نام	سکته خراکش سبب قشایم تو شک از خاک بر نگیرد	
دل از ندون اهل طرازی جگر گرفتست هر زده تا د	سباده شرم نفس گذازی عنان این بخت گیرد	
نگاه غفلت کین مارا کنان در گان نشسته	طلب تنجین با خفته خواندنی که سایه اش زین بپایز	
چو موج عریست بی سرجه آتاش شو قم و قباضا	چو کمان است اینک رشته با چو عقده گیرد کبر نگیرد	
نوشا غنا مشرقی که طبعش بکمال اقبال سبب نیاید	زیر چو گیرد زبانه خوار نه هر چو گرد و جیب بند نگیرد	
اگر ز شمار دهر باشد بنای انصاف را ثبات	سنگی که تعمیر رنگ دارد و چو پیش در آب زنگیرد	
و کی که پرورده آب نانش تشنه عشق کی گذار	چو شیشه بر رنگ خور و سازش کیش زبیشه گر نگیرد	
گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله از آیین بیابان	تو هم باین رنگ دامن نشان که چین دامن کرنگیرد	
قبل بر مایه تعلق کین که آفتست بهر دل	چو شمع خاموش ترک سگریست تا هویت سز نگیرد	
شوق مهر است زانجین آرد و دیگر کامل شری	من و پریشانی حسرت که زمانه گل سنبری رسد	
چه قدر زنت قاصدان بگذارد دم دل ناتوان	بهر توانم بر خودم اگر چه چو رنگ پری رسد	
سنگی که زه زخو و سفر نکال خود چه بر سر اثر	برویم در محبت امانت که باز ناخبری رسد	
شتر طبیعت عاشقان به سنس رنگی ندیده عنان	تپ موج مانبری گمان که سکه گری رسد	
بکر ام آینه جوهری کشم اتفاتی ازان پری	بگرالتاس گذار من بقبول شیشه گری رسد	
بکاشش معنی ناز کم که درین قلم و امتحان	زیم اگر من ناتوان چمنم بو کبری رسد	
ز بهر حالات جهان که تو بر آفرین همه دام و دود	عفت سگ سگ بسکه خود و لکدی فری بخوری رسد	
بچنین جفون که کس هم ز قلم تو که است ششم	بهر از خون طید از الم چو رگه به پیشی رسد	
مهر جاست شوق طرب کین نه دواغ غنچه گل آفرین	تو اگر ز خود روی آفرینین تجاوز خو بری رسد	
بهر که گویم پرورده ام بهر سبلی زرسیده ام	ز قد چیده شنیده ام که چو حلقه شد بدی رسد	

از کمال نظم جنون اثر بگذاخت بیدل اینچنین			چو قیامت بران منبر که به چوونی سهری است		
قصه کرد و در کز دنیا سوال			حکایت		
خیال قدرت سرو گلزار یا	صفای لبت صبح انوار یا	جا نشسته صرحت قلقت	نظر آینه گاه رنگ لبست	که بود از تو روشنی تو بود و تاری	
لبت از چهره در سجود نیاز	چو گل میکند شوخی خنده با	اگر این غارست قفقه حیرت	وگر ایشو به سجودت کمر است		
ز شل تو خضر حقیقت من	براه طریقت نزدیک خطا	در شنیدن این شوخی و طعنه	که از آستان کج نیست چهل		
باین برنگ امت ندیدت	بقفقه غار اختر است و بس	مرای ذریعت خون سازند	بخون جگر حلقه پروازند		
کاسی حقیقت از نور غیرت تنی	نارخی افغان در آغوش	همیشه پی فوجی دیده در	همه گوشه دار جهان خسته		
غایب بین کردن این خطاست	اگر خون من میگردد در دست	که از طاعت حق درین سخن	شده عالمی تشنه خون کز		
چو خوابم رو نمی بیا آورم	برآرد از غیبه خیمه درم	فشارند در سجده معلق حنا	که خون جگر زردم در دهان		
دویم این گروه ندیدت مال	شمار بر خویش خودم حلال	که دوست بر قتل صلاک	که گفتت خون منی امید		
ازین سخن بدین خوش بند و چرا			حکایت		
یکی غافل از رنگ او توئی	نوا آموز نیرنگ عالم دونی	ز طاق سرایاقت آینه	صفاد صفای طبع من	برای و بیایا	
دران آینه صورت خویش	گرفتار شدیم قدر زین دید	و به یک انگشتش بس خلاق	چو منی نیست از نظر این طاق		
ز هر جلوه شش صرقتی میبرد	بجوت نظر باز در رنگ بود	چنین بر دواتش عری بهر	در آغوش دمی رفیق دگر		
گل دشتش زنده غیرت	هم از خویش انظار غیرت	چو گوی که قنار غیرت	چو تو ویران بقدر خویش		
که با که زلف رفته آینه اس	تو گوی ولی رفت از آینه	زده از زلف در صیبه آرام جا	چو اشک از لپکین کبر کوه		
نکست آن گنجینه طاق آن	جهان شد پیشین چو ترکان	ز بیلا قیام بهر سو که رفت	نقشانی ز کمر زده خود دنیا		
نفسخ شد و ناله ماند از صفا	کسی یار با ز خود نگر و جدا	رفیقان که این مژده یافتند	سجای از جلد و کینه یافتند		
که ای بخودان لوح آینه بود	که هر بر تو نقش تو و آینه نمود	که آینه دیگر آری بلب	چنان جلوه باریت کشید		
طلب پیشه را بقفقه شش کا	چو گردید تحقیق آینه دا	ز زلف تو هم خبر دار شد	ز خوا میکه میدید بیدار شد		
خجل کردش از نشیبه و هم خویش	بنالید در راه هم خویش	سج و انصافی فلک نشین	که در آینه از سبیل زو میباید		
بگو تا نفس بر لبش را شکست	ز تنه آینه اگر آه داشت	به برایش آینه گشتی و دو جا	نگه از زلف کان گشته بخار		
یکی گفتش این انصاف است	ز آینه رنگ گشت	چو زین صفت خواندی چندی	خطا اعتبارات نیرنگ باز		
نزدین گل چین ز ما داشت	چو بچرخش شمشاد	نفس ز کزاد با هم غفلت	دوی چند با غیر بر دم بس		
نمودم جوهر آنچه توان نمود	نمودم جوهرش آنچه توان نمود	که شوخی است رنگ خار و دم	نقش اثرهای نادانیم		

بیگمائی من خلل سے نمود	مرا گر چه با من بدل سینہ نمود	همان بود آئینه دیوار من	یقین شد که در بحر اسرار من
خود تا نظر کرده دیگر سے	دشمن هم دارد دلی پرور سے	چو آئینه با خود دور و گشتن	تا شای خود غیر خود گشتن
دو شام چرا چون سبختی کم	گل ریش وحدت کونین	چرا ز کم کشیم تیرنگ و بوی	سباریکه صفت تر است او
تکلمه نبوت امریت معین کشوف مراتب جمال و ولایت توفیق حقیم مستتر بر ده جلال فهم بر هر چه معین باد			
رحمت تاویل پسند و در کمال پیچیده است بی تاویل صورت نمیدد			
اسرار بی رمز ولی میجو است	خلق آئینه است نور احمد در باب	حق فهم اگر خشم علی میجو است	سبختی فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفکر نه پر داخه که تشنگان حقیقت و دو چار تشنگان
تواند نمود و در چهار سوی معاملات نفع و ضرر و کمال سودا می نیارسته که سودی از نقد و مجلس عافیت چشم			
تواند کشود اعانت فضل حق بی عیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ نگار برداریم و انداد و نما سے			
مطلق بساط طبعی طبع نماید تاروی این دکان در بای اعتبار بر آریم که با			
فردوس با اتفاق ارباب علوم	آن سوی ثواب و جزوت و نجوم	یعنی این سعد و خسر با و نظر است	
جنت نامکن است و جنت معدوم غزل			
فسر و گشای ساز ارکان ترانه ام را عیان نگیرد			
ز دست گاه جهان صورت نیم خیالت کیش که در دست			
جای است این که عالمی اسیر مکنده است خاک دولت			
دوست رفعت اختیارم بیارسانی رسید کارم			
غیر و شست هیچ عنوان حضور در جنت ندارد و مکان			
مناد بر بایه تعلقی که کاروان مستماع هست			
ز خود بر آتار سد گندی بکبر قصر بے نیازه			
اگر بزم کشاد کاری ز گوشه گیران مباحث غزل			
کجاست عاقل ربای عالم تو نیز سرکش کج ادب			
در آتش عشق با سوزی نظر بدایع و خانه و وزیر			
فتاده راز خاک بر داریا مبر نام استطاعت			
اگر در دشتگان شوقی بکفر هستی هیچ بدل			
غزل بکلام فرصت ازین چمن پس از رضوی آفریده			
حدیث طوفان نوای عشق خموشی از من زبان نگیرد			
چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد			
سبک تگر و چشم مردم کیمیکه خود را گران نگیرد			
لباز و شست پیری بر آرم که دانهم آتش بیان نگیرد			
ز صید مطلب سوغ کلمه گیر اگر دولت زینجهان نگیرد			
بچار سوی که خود فروشی رواج دارد و دکان نگیرد			
ببر و با مناسه چین دامن کسی ره آسمان نگیرد			
که تیر پرواز را شاید و میکه بال از کمان نگیرد			
که شربت وضع دستها چو حلقه ات برندان نگیرد			
که از چرخ هوس و روزی تنور افسرده نان نگیرد			
کس که گیرد ز ساز قدرت که دست و اما نگان نگیرد			
که هست آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد			
شب خون بفرز زخم که نفس شراب بکشد			

نشانه از دل گرم کس بپستی کشم موس نگرفت کردن آسمان سر راه هرزه خدایم دل آرمیده بخون کشش ز تماشای منصب غرت ز لب فصیح و فایان بحديث کین مذبی زبان نه پندای ای فلک آنقدر خلل طبیعت و حشیم ز کمال طینت منفعل بچرخ رنگ عرض آرد هم سجد بقیه که شبید او کشد انتظار مراد دل بسجود در گرش ای عرق تو زنی نمی منهاره نظریه چه دانه درین چین بخیال رویش شکسته ام سرور بگهت می کشی ز دماغ بیدل ما طلب	بطلم در آینه چون نفس که راجو هر دم پر کشد مگر مایل نقشش با شرفه پیش نظر کشد که فلک برشته گویست نکشته خلعت اگر کشد ستم ست خطل اگر کشی به تر از و س که شکر کشد که چو موج آب که یاسه غم غم انفصال اگر کشد مگر از حیا عرقی که مگر که مر از پرده ندر کشد چو سحر نفس در دگر کفن که شکوفه شکر کشد که مباد سخی جبین من بفضله دامن تر کشد بنشینم آن همه در رهت که قدم ز آب که تر کشد که چو شمع از مهر غصه خود قلع آفریده و در کشد		
و چون تو لطفیست خیرت تمام نماید ز صغیر عتبار نه چنان شد آن لفظ اسرار تو این لفظ سحر استی در آن مگر که چه میسر جهان سبکیند چون نقش تحقیق از روی نهاده	سجده خفی و جلی آشکار نگردد از زمین کاتب جدا بغیر از عباد تو هم خوان سفرهای و هم و گمان سبکند زاننده شمال بیرون ده	سجده اگر داد عرض شهوت و گویک شود از نفس سبوت زیات بودی آشفته است مگر دست برین منزل عبود کس از نقش این پرده گاه	که خیر بایندین است حجابیت از جلوه اش در نور دل کشش لوح محفوظ است و گرنه بقا و عدم خفته است زلفت از حجاب چشم دور که بیتا و دوچهره سوره است
چه مقدار حیرت نمون رفته است سحر گاهی از چشم بیدار فهم بر اندیشه وضع قانون زوم و زین صورت آئینه کار حقیقت که محو تفصیل شد چهره که ترتیب این بنفشه سحر کار فرو و ندیک عمر در زیر و هم حقیقت نشد مختلف از حجاب بکثرت همانست کاندرا حسد	که هم در خود از خود بیرون رفته است چو شکر گان ستم رگ خواب و هم که زمین پرده شور که می کشد بهم بختن از قدرت تا حقیقت به مضرا بی کنه عرفان کین شالیت از عالم عتبار تلاش و دوی ز ولعده تا جنگ همان یک نواداشت این جمله است ازین اعتبارات کثرت اثر	انگه داری از پرده بیرون زوم زب از دگر نیز سبک کشد ز اجمال اگر گل کس مدعا خروشد سازای نوای یقین نو آرزوایان سازت دم که شاید بگرداند آن نغمه رنگ پس از امتحان شد یقین کان عذر خطل نیست در وحدت مقبره	

<p>که این رشته با جمع کثرت است نیایی مگر یک طیش موج زن بعد برگ و رنگ نو شعاع کاه ز صدر راه مقصود یک نرست</p>	<p>بر این نغمه نتوان نگندن نقاب بچندین عروق و فی اندر بدن طلمست موضوع یک شعاع آه ز صدر حرف یک بدعا حاصلت</p>	<p>با فسون این تار و پود و شراب جوهر هم زنی نغمه وحدت است چو قافون دو عالم باین دستگاه ز چندین زبان یک سخن آشکار</p>
<p>نغمه تقوی اهل دنیا حضرت دامن از لوث فلان چیدن بافتن با شرافت صوم و سلوة و تقوی اهل عقیقه سنگ نفس از شغل مناهی بلبل جات فرجات و تقوی اهل اندر بازو داشتن دل از خطرات اسما و صفات بیاس ناموس تنزه ذات را با</p>	<p>ای ذات پرست از فقه بی بگذا آلای را جیم و رحمان چه بگذا</p>	<p>از هر چه جزا و ستیج محمود بیست ای ذات پرست از فقه بی بگذا</p>
<p>کین بقیقت غافلان بدینچه بودند سعی پس کرم معروف این نکست و تمام شوق یک غافل کمال راه کینه خرا پیر و چاک این تنافز و غما که سیر ز رنگ گل تابان سنبلی گشت و باغ ناگ باین سر برگ خلق آواره دریناه که سیر به رزه ویرانه سن و باغ و دره نام سن نفس و عینا در دره وین سپاه که سیر</p>	<p>انبیاء عی نفس با در و در و رفتند تمامه بصورت می سوز گریبان خم شوند کاین خزان برین چند از غوغای آدم تقو اگر نه رنگ زنگل تو دار و بهار و سحر هم غزالان این بیابان کجگاه که سیر اگر عید قنات باشد فدا فدا رفت ز کجاست اگر داند که میجا با بچه گاه که میخارد راوی افلاک گرداری حوض اقبال بی نیاید</p>	<p>کویشتم تا تره بر در غافلان در عبا و نهامت کیم عرض کیم جود حکایت می نشیند نفس که میخارد غبار و زهره میفرودند بخت آنکه کلید درین گلستان اتم امروزی کجگاه که سیر اگر بهر جادو و جادو میخارد که سیر نگشتی اگر که در داغست سوز کجگاه که سیر</p>
<p>و گردن آن برق بے نیازی بے گیاه که سیر نه چو مد جیون بهر از سده قدم از سرت بدر آورد که ز قید عالم هم وطن بد و ساغر بدر آورد بد بر یک خواند از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر و درت امان دم دیگر بدر آورد که مسا و خفت لاغری رگ جوهر بدر آورد نگی که گردش رنگ ما خط ساغر بدر آورد من و سحر به ایس زانوی که سر از درت بدر آورد</p>	<p>و گردن آن برق بے نیازی بے گیاه که سیر نه چو مد جیون بهر از سده قدم از سرت بدر آورد که ز قید عالم هم وطن بد و ساغر بدر آورد بد بر یک خواند از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر و درت امان دم دیگر بدر آورد که مسا و خفت لاغری رگ جوهر بدر آورد نگی که گردش رنگ ما خط ساغر بدر آورد من و سحر به ایس زانوی که سر از درت بدر آورد</p>	<p>نغمه تقوی اهل دنیا حضرت دامن از لوث فلان چیدن بافتن با شرافت صوم و سلوة و تقوی اهل عقیقه سنگ نفس از شغل مناهی بلبل جات فرجات و تقوی اهل اندر بازو داشتن دل از خطرات اسما و صفات بیاس ناموس تنزه ذات را با از هر چه جزا و ستیج محمود بیست ای ذات پرست از فقه بی بگذا آلای را جیم و رحمان چه بگذا</p>

مذہب تامل السن و جان بہ لطافت بدت نشان
 بہ بضاعت ہوس آنقدر مکشا دکان مفعولیت
 من بیدل از خم طرہات بہ کجاروم کہ سپہر ہم
 مگر آنکہ جانہ رنگ ماعرق از برت بدر آورد
 کہ چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد
 سر خود و جواب عدم ہست کہ ز چہ برت بدر آورد

استعارت

کہ اقتدا از آغوش مطرب جدا
 طرب رفتہ و ماند جنبیازہ
 دل اما فرو رفتہ در چاک و بس
 بہا شد غافل زد و ضعیف نمود
 نگرد و عیان بیگان و شکے
 چو در پائے خوابیدہ رفتار کم
 ظہور شد در آغوش ربط ہم
 نہ خیزد و نواستہ بیکہست ہم
 درین بزم گرم و گرگنیہست
 ز ربط دو و واحد جنون خیز شد
 زبان از دو و سوتانہ غلطہ بگام
 محاسن در جلوہ آید ترسم
 غرض سو جہا سے محیط ظہور
 نہ وحدت بوحدهت قدم نیز نبرد
 نیابی درین بزم و آتش گداز
 سرورگ اشبات وحدت دوست

حکایت

ز بیضاقتی ترک استوار باز
 چو چشم از شرہ زیر چادر گزشت
 بخت دید کامی دشمن غایت
 نہ از کف آئینہ احتیاط

زار باب تحقیق صاحب دلی

نہ برگ طہیدن نہ ساز صدا
 جوس رشتہ نماند بیک جنتہ
 سری لیک برز انوی خاک و لب
 جہانی درین واحدیت دوست
 ز تحقیق ہر یک بغیر از یکے
 خرویش طہشہا سے فعل اثر
 اتریک قلم در دوئی مدغم ست
 تب و تاب ہر نگاہ اعتبار
 نمودار عکس دو آئینہست
 دو پاک چو شد متفق کثرت
 خموشیت ساز ظہور کلام
 نہ کیفیت بادہ بے بادہ خوار
 کز افوال و آثار دارند شور
 اگر عرض و اعراض و گر جوہر ست
 یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز
 یکے بی دوئی باب تہنہ نیست
 شنیدم حریفی ترخم پرست
 برون جہت چون نمہ از نار ساز
 نصیبگرے نقش بے خود پسند
 شہید ہایت مزار و دیت
 سبا و اسر رشتہ برہم خورد

نہ دید در گوشہ محفل

ز سر تا سر رحمت آوازہ
 قفس سترگون گشتہ می بختہ
 صلا داد کامی حیران شعور
 کہ از پریشانی وحدتی جلوہ پرست
 درین ہر یک افوال و آثار کم
 کہ دارد قانون قدرت خیر
 و گر نہ چو دف زین ہمہ پیش و کم
 ز اما و یکدیگر است آشکار
 نتائج بہر جا اثر ریز شد
 دو کف تا ہم ہمہ شد شہرست
 نباشد اگر ربط لوح و سلم
 نہ از فتنہ چو شد اثر نے خوار
 نپندار بر برو سے ہم نیز ست
 نواہے اما و یکدیگر ست
 منی اعتبار جہان تو نیست
 توئی اگر بنا شئی منی نیز نیست
 بہ طہنہ تر کے رسا بند ست
 بعدت یا طش ز جاہ گرفت
 برین یکہ و تار اینقدر بخت
 بہ چچ و خشم این نموشی باطل
 طرب فرستے یاد ورم خورد

که ما را انضامت خرابین از نیست	اگر بکشد رشته آواز نیست	انگشته ساز حقیقت از دست چهار
پستان بی اصول کنگاه صد محشر فریادست حسن معنی از نگاه لفظ شنایان بی ادراک		
غبار آلود یک عالم مبداء و محط	دیدم را که گشودند بر روی تحقیق	خلق اگر جمله غبار است فراموش کنند
النس کیتی اگر عرض بر یک نگاه	طبعها از اثر و هم دوری را نمکنند	دات و شستن انکار صفت ناموسیت
آشنائی تو بر احمد به بیت هم نمکنند	کز محراب یقین بوی حضور و ایم	تاب ز نار چرا گردن ما خم کنند
یا سبزه نام وفا یا سبزه راحش انکار	عشق دهن چو سوزنکای موسی نمکنند	ملکت از بزرگی پدیدند
که چه صفت است که در ایشان هر چه حلقی با تنگ و بد خلق کار ندارد و زاهد با وجود ریاضت دهن آزار ندارد از دست ننگ اندازد فرمود که موم را اگر نمی نفس از هم که افتن است و آهن را در آتش تیز تر نمی در دشتن و در ایشان در دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدایع حیرتی ساخته اند که اگر فرجه بر هم زنده بخند از جگر می چنند یابی آید و از تر چید میقم دهن باشد اندیشه خارش گریبان گریست و پهلوی بیمار با انگه بر لبتر گل تکیه نرند از الم کوفتی ناگزیر حکم نا توانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش توان پسندید و بسجی ناپیدای غبار شان بر صدام چیده تا تکلیف نبینی تواند رسید صلح کل و دایمت بخیر نیست در طبع ایشان گذشت و سنا زحمت ریشه بر عویتی در فرای زاهد کاشته نرمی طینت در ترک فتولی ناچار است و درستی طبع در خراش		
الهامی بی احتیاطی نظم	در ویش که وضع طبعش معلومی است	چون بوی میان معشیش مجوس
زاهد بهر که در خدا ساز کنند	از طبع درست بهر اش که کوفی است	عزل
بطر از دهن نازا و چه ز خاکساری ماسد		
تنگ و پوی سیده یک نفس در انفعال هوش زد		
بشار تنگی این نفس چو حجاب غنچه نشسته ام		
ز خمار فرصت پریشان نه بهار و انعم دنی نوزان		
نه زمین بساط غبار مانه فلک و سیل سبب را		
بکشا دوست که مضمتم که درین زمانه پرستم		
دل بے نوا بکجا بر دستم تنگ دستی و منقلب		
نگه ز رخساریت چو سحاب که سحاب فرعه و سنا		
بدعاس از لب عاجزان نه گشود و در امتحان		
بکین عهد تو خفته است اثر ندامت عاجز		
نه ز دهن قره بلبندیه که زگر و سره و عارید		
به محطایر دم شناعی اگر به حیارید		
پر صبح میکشم از قبل سیه گرفتارید		
همه جاست نشه بشرط آن که دماغ با بوفارید		
به سداغ کرد نفس گسه به کجارس که بجارسید		
ز سده به تهمت بستگی ز دریکه نان بگجارسید		
قره بر هم آورم از حب که بر بنه بقبارید		
ابتدا کی سگ کشد عصا که قاده بهمارید		
که ز آبیاری یک نفس سحر بے بشود و غمارید		
مدد آفت در بره موس که خواب آبله پارید		

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون سینه
 سرشته طرب آگهان به بهار میکشد از چین
 غزل گران خروش جهان بیکتا سری باین بختین
 خیال پر جنب پرشت از عالمی دل برون نراند
 نه دست تخی درین گلستان که نوبهاری نکوسان
 ندارد از طبع ما نبردن بنیر پرواز پیش برون
 ز بهلوی جذبیه محبت قولست امیدنا توانان
 دلی ستدیده عمر باشد ندارد از لعلو ختن بانی
 ز خاکسار و فانی غبار به سنگ نامه تسلیم
 باین سرور بگفتنم گیر ترک اندیشه فضولی
 شجره اضطرار تنگ ندارد از اعتبار هست
 قدم آب تنگ کین فشرودن عافیت نیست مفر برون
 دماغ اهل صفایه چیدبساط انداز خود فروشی
 غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه شجره
 بان صفایه هست رنگ که بانی کارگاه قدرت
 نفس بعد یاس میگذازم در گز عالم پرس بیدل

در بهر میز تخم آن وقت که بهار رنگ خار رسد
 چو خیال بیدل اگر کس ز تو نگردد بیدار رسد
 جنوبی انشا کند خیمه که عالمی بر آرد
 چه ممکن است اینکه سی و شست بغیر تخم از وطن بر آرد
 هوای رنگ گلست ز خاکم اگر بر آرد چو پس بر آرد
 که رنگ عاشق چو سپیکر صبح بر بیدار شدن بر آرد
 سرور که چون اشک دلو با هم ز چاه غم بی بر آرد
 بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین آرد
 دلیل صبح قیامت است این که مرده را کفن آرد
 سباده چون بخیه خود نمائی سرت ز دلق کفن آرد
 چه غیرت است اینکه خیر خود را ز جگر مرده زن آرد
 تفنگ قالب تپی نماید دیسکه دود از دهن آرد
 سحر محالت گرفتار است نگاه سخن بر آرد
 کعبه است عریانی که مار از خجلت پیر بر آرد
 قلم باینست پاک سازد و میکش تصویر بر آرد
 چو شمع رحمت بر بهیری که مرگ از سوختن بر آرد

حکایت

زنگار از سنی یقین پیشه	گره گشت پچیدن ریشه اش	جنون با سبامان خیمه اش	دوانید در زیستان ریشه
بگرداب زوموج اندیشه اش	نهالیکه صد ناله ماده بود	زهر عضو شان دست بندگی	خردش قیامت زمین گیر یا
بهر گلزمین شوق سر داده بود	شروعش برق دنیا بود	ولی هر قدر رنگ بنفشه گر	گره گشته چین کند و گر
بفرارک هر یک گره ناله	که یارب چه سحر است این گاه	چه افشون درین روز ناله بود	صدای از انان مینوایان
فرو رفت چون نجیب نیا	نوائی خیالی ترش ناله	که اینها غبار خم و بیخ نیست	بغیر از تیر و گریه بیخ نیست
ز قانون تحقیق بی قیاس	بدوش خیال نفس سندان	نه آتش خالیست آتش جان	سپهر ناله میر و دید از خاکس
شراری بدامان خسته اند	کین کرد و طبع ما جرقی	که آیا تقسیم یا میر و طبع	باین بخود دیبا کجا میر و طبع
بقدر پرفشاندن فرصتی	که گردید دامن گریبان	چندار بیدست و پامان	زانی بد اندیشه امانده ایم

تامل کرده ساز او بام است چو آتشکشته تا آرائی ز خویش	مجموعه قدر و ارزانی امت است بعد جا که بمانت آید پیش	تامل اگر عقد را بجا نیست که یکدم تحقیق خود نشین	جهان ناله و ناله خراب است کجا میرود یی انی اندیشه کن و گرنه صد سخت آزاده است
اشعار			
شبه و آتش سر زانو می نسیم که از ناله چون درد منفرجه	در اندیشه چون یک چنگ خم با سید فال اثر می زوم	که صبحی تحقیق پیدا شود که از ناله در دل غلغله	در کعبه حجت وجود شود نفس در غبار طیش و آثم
کمی همچو شبنم ببارق شود تنه انیم گل حبت وجود	در چشم تحمیر طلسم سجود طعیدن صدای آرزو	چو آثم گهی لب و زبان همین رنگ زمین جبهه سا	زبطا قیامت های فل سجده خوان سراپا چو افلاک دست دعا
مقیم کنار من تحت ذوق که انحراف نقش دیوانگی	دو عالم به تنجیر آغوش شوق همه پرده ساز بیگانه	در نیالت از یکم آنگوش چو آید و چنگ از می پیش	نواکی از آوب شد رنگ سپین مشغول از صوت حال خور
فروکش حجب تامل سحر چو برسی سرخ خود از دگر	توئی قلم خود جوهر م شود	تو محراب خوشی اگر خرم شوی	
<p>ملکت عالمی بوضع خود خورند است از احتساب نادانی نخل اوقات کس مباحش جهانی سرگرم است سود است بوعظ دم سردی آب بکثکف پاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم سرزده در انباشی و اگر ناخفت رساست بکشا و عقد خود لیش پر داز تا جرات دیگران نخرشی پیداست که نقش طبیعت را از ورق گردانی لیلی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی هلال ابر و در صد سال ماه نتواند گردید مگر کوبن طبیعت را بگوش ساغر او و از حصول نشا بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به سیری نخواهد فقط تو کار خویش کن اینجا توئی در من نیکنجبر گریبان عالمی دار و که در دامن نیکنجبر به یکت گانی است ربطه تار و پو و بے نیازی را که در آغوش چاک آنجب سهر سوزن بے گنجبر گر فتم تو به ساری پیش خود نشود نما سر کن با ط آرائی تار تو در گلخن بے گنجبر ملکت عالمی مع التمد وقت اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشا ثبوت دوام ندارد مگر به بد و مطلق در تینر آباد واحدیت جهان کیفیت معروف تجد و انشالبت و همان نشا مقصوم ساغر احوال و انحال گردی که از تحقیق جبره ششیده اند و از در یقین داغی نرسانیده حصول نشا و طبیعت تا که تویم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت ظهور و رشتن تخالیف شرمیه معاذت سیکند از بخودی برفع آن میکوشند و بان که رونق هستی در خط مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی میسر و نشد فاعل که این یک مشت خاک چقدر زخوها خورده تا نفس آدمیتی لبسته است و این یک نفس نیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حیایی پیوسته</p>			

<p>به سنان سانه غزلت من و غ سهمان غزیت شاهند تا نگو دند خاک جاده شرع</p>	<p>بر فلک رفته اند و در چاه اند همچو فزین برین خرامی جمل کوه پر واز تره کاهست گر همه ترزند و گراهند غزل</p>	<p>جمعی از پیش خویش آگاهست طشت خورشید و ساغر ماهند بچهره های رخساره شبنم</p>
<p>بزمین طیم فلک دوم چه خون کف که خون کند چه دوز صفت صفی بنجر نیست که ناله فزون کند که ز دور اگر نظر کنی شوره کار بو قلمو کند که مباد آن کف نازنین به نفسش سایه فزون کند که سر خنی اگر کش و هم به زرخانه ستون کند رود آنچنان چنین شود که علاج هست و ن کند به فزون پرده گوش ما چه امید پنبه بر دین کند که نهال بخت سیه مگر گل آوردش بخون کند بتال گهر نگند قطره که نگو کند زهرین بو بخواب نازیم و محل ما قاش و دارد سپهر از خال یاس محزون مانع گفتن خوش دارد فلک دور و زری غبار ماهم زیر پایی تو کاشم ارد که رنگ هر گل درین گلستان به جز و بر آید سر از نفس سوختن تنابی بخود رسیدن تلاش ارد وضع کرده جامه لریشان هزار شانش و بر آید به خاشی نیز ساز خجین هزار آهنگ فاشم ارد چو کعبه هر کس بخوان هستی دین کشودش آید</p>	<p>نشاند آن که شعله جوشتی بدل فشرده فزون کند لباسه بهوس طرب هتی از خود طیم و پر از طلب بنیال گردش چشم او چینیست طرف غبار من ز جراحت دل ناتوان بنیال و ندم نشان به چنین زبونی دست و دل و صنایع اظم خجل کفت پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود نه فانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرت نرم ز فتنه شک و تر به بر دموں و گر چین تحریر پید که حساب رخساره خامه شش غزل جهان جنو افی بهار غفلت ترکس سانه ش دارد اگر دم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میگوید خون چو شد مقبول اثر فراهم ز خاک گل میکند حسام کشا و بند نقاب امکان به سببش گیه آسان بگرد و صد دشت درشتانی که قدر عجز رسانیا بے حذر ز تر ویر ز بد کیشان مخور فریب صفا ایشان نشسته ام از لباس بیرون و گر چه لفظ و کلام مضون خلاصت بیدل زنگدستی بفکر و زری الم ریسته</p>	<p>نخود سرتی کلدی است که جو شد گل معرفت درو جهانی درین زیمستی قفس چو طالب نقاب قفسش شود</p>
<p>سرا راه صاحب کمال شست پیا میاش و ستاد کاخی مرد بسیار است گل مانع تنهایی به مجریه سبک کارد پیش</p>	<p>خبر یافت واکا و حدت مجرد شدن عین انانی بیدار ختی احوال از د</p>	<p>بارش او وصل نشود شکش ز حساب ارد خا رجس بغیر از کلوخی بختش نبود</p>

زافشادن کلفت بگ و بار زوانا همان بود بازش بجا شد این جوشیم معنی نظر سجود ساخت در اسوانج نیا سری گشت در گریان خویش عبث مصدر درد مشوید ندان که این شیوه ناقص کن چو گل نوبهار کرد و خوش که چشم شرفت مها شود تشی روح منموم آمد بجا محاسن در دیده اعتبار زمین آسمانی کند حیرت که ای خفته اعتبار خام صفای که اسما زنده فهم چه اسم و صفت نغمه ساز غیب حس کاین جبهه را وادانند دور و نفس شوخی اطهار بود از ان معنی بی نشان دور تخیل مانی زمانی گل شاد کجای که در دم زارت بود عبارت از روح و جسم بود یا سمیکه خود را توانی ستود ز سر موج پدید شود و گر اگر شوق منموم نیست پیش	نشد نخل شوقش تسلی بهار که هست از دلی در پیچ و باز مرسول سائل دلی جلوه گر ز خلق انجیمی حیات از خوش به بند همان گل بدامان خویش بجو در گریه پدید گشته دو عالم شرم بر هم آورده است اگر غنچه کردی را غنچه شست	دگر در تحقیق رنگی نیست نهفته است چشم ز غبار دور تسلی از آینه شش رخ خوش حباب است از سبک دایره محیط به سعی طلب موج خایسته گهی ز زمین گاه بر آسمان نیز درین بخشش افشاید تا مل درین صفحه کاف و نون	سبوش چو گل سال دیگر رفت عبار دلی چون نماد توئی صفحا جلوه شد رنگ گفت ز سر موج جوید سماع محیط اگر دارا امید جمعیت تماشا بدوق نگه ز نشان که غافل از آب رنگ گل نصبر رنگ خطم که آمد بر دهن از و هم تحقیق پید شود نفس کشش دعوی حق بود نشانده نمی نام که نخواست با بن رنگ شد گوی تر جان ز هر اسم کیفیت شد پدید غیر از یقین که دست و پا صدا جرس کاروان ز نوا می منصوری آمد بار مقیه ز خود رفت مطلق شدم هوس نشئه بود بهم ز دم کجا می چه بودیم که چستیم همان اعتبارات پیش و کم است نصبر رنگ اری ظهور خیال ز با ناست چون موج در زمان که در کام در است چنین نگاه نیست و چشم قربانان
حکایت			
تسا پس نمود منظر آب که در دوز امکان و جبار راه هر ساحل ز خجلت است مقیه چه گشت مطلق کدام تو خواهی یقین شهر خواه هم تو هم غباری ز آواز غیب همان شور کاروان بازماند ز گردن و دامن و دامن بود نبود است خراسان منموم گلی در نظر رنگ گرد انداخت که میگفت منصور حق گو گو همین نام بود و همین نام بود ز حبیب همان جلوه گیر دلمو ولی حمید از شور خود و جنبه چه در یابی از شوقی را از خویش	که در خجلت آباد محضر وجود نیاید یقین طلاق است قدس بان منزویان زوات احد هم چند بود عیانیت زین تفکونی جهانی ازین نمه متاثر از ان نمه به خیال اعتبار سیک با حق گفت و حق شدم نفس از امتحان زدم کنون امتیاز که من گسستم بساطیکه تا دم زنی برستم یقین دان که در عالم قتل کار درین بحر کسوت ما و تو بوقت خموشی غایب عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	که در خجلت آباد محضر وجود نیاید یقین طلاق است قدس بان منزویان زوات احد هم چند بود عیانیت زین تفکونی جهانی ازین نمه متاثر از ان نمه به خیال اعتبار سیک با حق گفت و حق شدم نفس از امتحان زدم کنون امتیاز که من گسستم بساطیکه تا دم زنی برستم یقین دان که در عالم قتل کار درین بحر کسوت ما و تو بوقت خموشی غایب عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	تسا پس نمود منظر آب که در دوز امکان و جبار راه هر ساحل ز خجلت است مقیه چه گشت مطلق کدام تو خواهی یقین شهر خواه هم تو هم غباری ز آواز غیب همان شور کاروان بازماند ز گردن و دامن و دامن بود نبود است خراسان منموم گلی در نظر رنگ گرد انداخت که میگفت منصور حق گو گو همین نام بود و همین نام بود ز حبیب همان جلوه گیر دلمو ولی حمید از شور خود و جنبه چه در یابی از شوقی را از خویش
تکلمه معنی بایان نشئه اسرار از معانی تامل لطیفه و اشکافه اند و از فقر تفکر معانی خاصه در یافته که حصول نام			

<p>دو عدم قطع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و محبوب یعنی فهم مرتبه بونی و ادراک حقیقت منی قولی است بجز تمیز این مرتبه غیب مطلق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این تمیز اثر شهادت</p>		
اضافی عبارت واحدیت برآورده	رباعی حق میگوید منزل فی ابدی	آن سوی شمار لا یقین جسم
کیانی من کرد خیال و دو عدم	چو شمعید از میان بغرض عدم	نکست صحبت دانا و عالمی
<p>که معموری سوادش بعبار غفلت است عطیه است غیبی و مونس است عرفا و محفل است آرایش کبد و رت سیمان است غنیمتی است لازمی جهانی تفکرتن پروریهام رده است حاصل نهنگی که دست و دعا است شکفته بود پستی افشاده ربانی از جنگ طبیعت کجاست درین آملین از بهیم تاریکی و لهاسی شمع روشن نمی توان کرد و در غلبه فی اتفاقی طابع شرکان بهم نمی توان آورد و اینجا بود که جبهت و غیبت و دو دواغ کماست و وسوسه حرص و حسد شک پیر بهن خیال تا چشم با ثقات هم کشوده اند آب و می مرده است که نذر در ریشه است و تالاب بحدیث موافقت باز کرده آید شیراز و اخلاصی که زیست اند که غنچه جمیعیت با پیش از تقریر دوام اندوه و کلفت و اختلاط امایش از جدایی مایه یاس و لذت ساز گفتگو با مریدان بگویند عمر و دیدیمت جبهت و جوبا حاصل کرد و کید برین تقدیر مجموعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تقریر این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که است تمام الفتی توان کرد از نتائج و حشت حصول این سخن منتظران</p>		
غزل جهان خلق از خلقی آدم است	باز در اصناف آدم آدم محرم است	لوی انشی در فراخ و تنگه ان یاقین
آن سکو این سخن گویش عالم است	با چنین موجیکه عالم تقریر طوفان است	و چنین کمر و موت احتمال هم است
بسکه در تنج و حبس نفس در دیده اند	زخم چندی که خواهی جمع کن بهیم است	خون منظره ای که فقط به شمشیر است
سستی و خواهر صده شده باشد هم	از ازل این شوق که دار زخوش است	اینکه خواند شمشیرش از کلاه است
<p>غزل چه رسد ز شیشه معنوی بدماغ پیچیند در آهستار اگر زنی مگذر ساز فروتنی بوداع قافله موس دل جمع فاقه کس تو پس ننگیک در چین ادب موس انتظار چه عبرتی چو شکر تاشی تری مگذر جاوه خود سر به بشمار عیب گذشتگان کشاز هم لب تر زبان موس حلاوت این چین نه بنزد و بنیه گره زدن نرسید و امن بخت به نظم غم سبک</p>		
<p>زیری پیامی اگر کشی بد کاوشیده گران بسلا که بکام حاصل مدعا تلاش ریشه رسد نرنگدشت محمل موج کس و محیط خبر پل کجسد چو سحر چاک دل آب ده به کلکینه نه در لب بدستم است پنج قدم به جای انجم آبله در سب اگر از جای گذشت به لبها نه پوده کشن چه بهو او چه خط که نیک شد تری از طبیعت نشکر زده ایم دست بریده زمین چو نهادی کمر</p>		

سرو برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم نه تیزی عافیت نشودندست هوش کس
به صفتیکه تیغ اشارتش کند استخوان جفاکشان
شغل تب و تاب سیده تا کجا بکشد و بال برافشان
بهرار که چه شتافتیم ترانه که بی فتنه
غم زندگی کجا بزم ششم سوس به که شب بزم
که دو کار فطرت منفصل سیال سبک دم جمل
ز جنون فرصت پریشان نرود و دم آینه وفا
نگین و تاز عرصه که بی نشان بخیال میرود کسان
بغبار عالم فهم وطن نرسیده که کنه وطن
بدو دم تعلق آب و گل بشو از حضور دم جمل
ز ترانه کنه فوخر که بخوشش هرزه گمان سب
کلفت تصور زندگی بنگین بگردن آگهی
کشتا چوب درلی پیچید در ترانه بی اثر

چو سپهر آغ انجمن نفس بفسانه شب با هم
بچه سنگ گویم از اندوه سر تا کشیده ز برید
فکند خون کند شکر سر میدک از همه شسته
سر رشته وقف گره کنم ولی آورم شدر از نفس
رگه از اثر انگشتانم که رسد به بیشتر از نفس
چو حباب بر زده نشسته ام نقشار چشم تر از نفس
که چراغ غبار که از دل نگرفت شیشه گر از نفس
چو شاره داغ از آفتاب که نکشت صبر بر از نفس
بهوا اگر زنده غمان کجاست سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده بشتاب بیشتر از نفس
که بساط خانه آینه بزم غم سفر از نفس
همه را بجام بی اثر است در نظر از نفس
چه قدر سپید شود آینه که با دهر خبر از نفس
نقش ارب هم افتد که سوار و بدر از نفس

حکایت

بعضی تنه اش تحریر می او	ندا آمد از خلوت آشنا
که شمع وفای ترا دادم	رفیق غم و عشق و برینام
که ای مدعی بگذر از اجرا	عبث خویش از حدت
چو لفظ از معانی تشنید بر لب	بوحثت سرا و هم در کاست
به آینه داری سپهر بوس	تو هم مخالف تو کو دوست

حکایت

گویم تا چه چیز انجمن بینه او	همانا که این بینه با سرگ
درین پرده حدس تو که بخو	نیلیست فی که تو مست
همچو برافشانی طوطیان	دل ابله از خوشی بده شو
که دلی لصدیق که هر خیز	نهال بوی شود گلشن

یکی بر در آشنای رسیده
نخاکش چو اشک ادب بر نهاده
طلب بشه شوق گفتنم
وگر باز از خلوت آید
هرین پرده یک نفس از تشنه
سجانی که نشان و هم شمس
بیاد از شدت بلبله پیچید
نوبال سپید کای او ستا
بچندید لقال کا به پیچید
قتضاکر در بینه خرنابان
سرخشک مغزش بسو کشید

چو شکر گمان چشم خودن تنیده
که بانی که دارد برین صدا
اگر گل و گره داغ آینه ام
نخواهد شد این بر سر تو بانو
بمروت حق عکس آیات
تو من شایسته این همه دوست
که دو کجاست آتش در نظر
زاجاس نیست یا تو کج
که چون بشکند جلال این
به تخم که دیش وطن کرد و مو
بشام بلند نشین است

<p>ولی همچنان سمنه کشد همکار بنیسی بر تندی وزیدن گرفت آفتاب را سیکه طوطی خوش نوا پراشتانی طوطی آواز شد گل نش یقین شد که از تخم خرم و لعل عقل دانند که حاصل چه بود نکته لعل باغ عالم از در شقیبا</p>	<p>نه بونی بر افشا ند از انجا زدنگ سحر گاهی از اقصای شکفت سبوعار از دوش شاخ اوقتا چو شور شکست که وساز شد دل و دستش از یکدیگر بیش رفت قیاسش نقاب تشلی کشود بابین رنگ عرض اثر سید هر</p>	<p>شستاب بهوس گشت خاک درنگ که تخم خوش طوطی آرد ببار کدوئی معلق از ان تشنه باد دران سرزمین داشت میر هوا بیگبارگی ابد از خویش رفت رم طوطیان میکشد بال پر قیاس خزان نیز بر سید هر</p>
<p>کوه ساریت انچه لب بر می آرد بدل کوبی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند افعال در می نورد و اینجائی که دوت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد که است و بی عباد آئینه که بغیض تقابلش بغض بهم سیاه کاری بر نیاید که کار کلفت ناقه و لیا سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بے اثر بیانا که را در آینه گامی غلط اندازد اگر افنام خلایق جاده کجی می پیود و خامشی را بر سخن تر جیح نمیند و اگر اغراض بر طبائع مخالفت نیکی تبت غزلت بر صحبت تفضلی بنید شیت شکایت این در و بی کجا باید بر</p>	<p>والم این اندوه بر که باید بشرد شور زانم درین چین یارست از نواهای سر زه گوش پرست</p>	<p>والم این اندوه بر که باید بشرد شور زانم درین چین یارست از نواهای سر زه گوش پرست</p>
<p>سیرالی دلال جمعیت بی وسیله قشقه لبی عیار خیال طلال تا از خود متنی نگردد و باینده داری آفتاب نرسید و صدف تا به چنگلی سلال بر نیاید و آشفتنکی از موج گوهره چینه حیا ب در کینش تنگی استعداد دریا کشتی بهم میرساند و آئینه بانگ پرواز بالکن آسمان را بقره میگردد و از نظرهای خالی کیسه قابل بر کردن اند و جامهای لبریز یکدست فرو رختن گران بهای جسم اگر بیایه سبک دمی رسد از استعانت ریخت و کدورت های دل اگر آئینه دار صفا گردد و بصیقل کاری خراش محنت بغیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دامن از غبار انتقال چیدن سستی فطرت مال عروج نکته یونگ را از پیری در گذشتن نشه پیمای حسن میناست و خاک راهم از گران پیر و ن تافتن معنای لطافت هوا خلاصی معده در همه حال مستعد جذب کمالست و اشتداد در جمیع اوقات با و</p>	<p>نکته حاصل لغت کمال فی وسالت گرسنگه محال ست و نکته خالیست ایجا ایگر گنج آوری چون صفای آئینهات گیر ز جهانی ریگری</p>	<p>غشایان و انتقال غش فیض خواهی در دواغ لغت</p>

<p>سخت نین از دکان ما تو این بستی</p>	<p>سکته دیوار بر سر دلی ز قریح خاک</p>	<p>آب شوی بجز از خجلت تن برود</p>
<p>بگشت تا کریشکست خود در بسته راه جنگ عالمی برویت کشاده است و تانچه طاقت در استیمنه</p>	<p>خاش نزار ناخن بر پیش چاکر ادا ده ضعف اختیار سے سپرست در دفع بلیاب اضطراب و شکنجه</p>	<p>سخت</p>
<p>حصار از سنگ لایان افت نماز غزل</p>	<p>هر غباری که درین عمره طوفان بر خاست</p>	<p>سپهر از شوخی ویدیای جویان بر خاست</p>
<p>دام آسوده فی غیر زمین گیر می نیست</p>	<p>دین خار شد آن پاک ز دامن بر خاست</p>	<p>استمان خنده وادی غفلت سپرد</p>
<p>گرد هر گاه که زنجاست پریشان بر خاست</p>	<p>مشت فانی و کمال تو سجود است اینجا</p>	<p>این گل گرفت آخر چه سامان بر خاست</p>
<p>چشم پوشیده همان صافی آینه است</p>	<p>دنه آفاق عبارست چونرگان بر خاست</p>	<p>غیر و محمل تحقیق بنداری شمرست</p>
<p>ای بیا شعله که مار از گریبان بر خاست</p>	<p>تیره دارست فلک یا تو قد افراشته است</p>	<p>علم فتح چنانست که بتوان بر خاست</p>
<p>غزل سن در پیشانی که گشت مقصد کاش ستمست ذوق گذشتند از غبار کوچه عابده هنر از یاس تکشیده زده ایم بر دوش عافیت خوشت آنکه خطایقون کشی سر عقل غره خون کش به شهید تیغ وفا که اسد از جوس دم به سر دل زوره تب جبت و دهر مهر گریه آرزو بخیال آینه دل از دو جهان شکست خلیتم بهوای مطلب بستان چون چه واکشم از نفس نه سر که ساز خون کنم نه دیکه نام و خون کنم کسی از حقیقت بی اثر بچپه ای مدیت خسته غزل مدیشت پروای عرض جوهر صفا آینه فرکش بگشت زان چشم فتنه مائل غبار امکان بیان کل بر غذار که ز کس او کند نگاه ز کج ابرو چهره سان زخوت برون خواهد نقاب نکشود و نازینه قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر برون کن اگر دوز عالم غلو نماید بشوق نیخست بر نیاید ز سر گذار چشم بستن کن نشد محرم تسلی</p>		<p>لقد کف خون نرسی مگر زبان خنجر قاتلش تر می اگر گشت بخون شکست آنکه کن گرش چو سفینه که شکستگی فلک بد امن عاقلش که سبا و تنگ بنون کشی ز تو هم حق و طالش که گشت منطقه فلک رشکوه زخم حاشیش چه مهر و کشفه نیکش بنگاه آینه تالش بچه جلوه ما شب خون برم که نفس کشم به تالش که ز چاک پیرین حیا عقیقت در دم سایش من بنیوا چه فتنون کنم که رود فراموشی از دوش بخلیک که دازد نظر مطلب نه مال به پیشش قسم امثال کرد پیدار گریه قوت شعله ز گشت سباش افسون سر مد غافل منور و ستیست بکشش ز داغ خود همچو چشم آهوتبار چشمک زین کشش که شش جبت همچو موج گوهر هجوم آغوش کردش ولی بدوق نیاز خون کن خانه گل بچند کشش چه رنگها پر شکست و پیرس آهیکه نیست کشش کجاست آینه تا نامیم چه صبح دارد بهار کشش</p>

<p>درین فطرت نکر و کارے نبرد ازین انجمن شراری ز سار عشق غرور ساغر نزار بیدار میکش پیر بسی جوان هوش بیدار گشت پیدا سرانجام</p>	<p>تا لایم پشت شیشه داری ز دم بوی بری بیکش تو از تیر فضول بگذر شکست دل و اندویش گر ز پرواز رنگ لعل رسی لفظم پر خد نکش</p>
<p>حکایت</p>	<p>فضولے بائین کارا گمان</p>
<p>که من بارها بیدارنگ و کتاب چو کشتی اصداب کردم عبور رسیدت از فکر منی نگر درین نسخه حرفی بنفیدہ نیست وگر خرب و دیکیت آنجا عیان نفواص نمیدنی ناخدا درین عالم آب مستی اثر چو موج معاصی دریا شکاف که چون دیده در آب اردون نفس کرده قلاب عجزش بکام برآشفقت کاخ درین کج پندین علم درس کد گم گیت چو سائل نواسے تماشا نشیند ازین کیسے لے نقد آگاهیم سیاه و سفید جهان شعور همه گر سپهرت پوشیده است شناسائی از نیست دام تیر اب نمره کوفه محبت سوال کنون خویش را از غم آزاد کن که فی فرج بود و نه صلاش نصل ایتن باشد که خبر حرف نشیند بود</p>	<p>بدریا سفر کرده ام چون صحاب ز هر موج چندین طغیان دیده ام چو گرداب تقشیم بی گنج گهر جانی اگر چشم واکرده است منش با نفس دیده ام همچنان لباحل پستان چو رانی سخن ز هر قطره دارم سراغ گهر یکی گفت زنجیر سیر و سفر ز دوست هم چون کشتن پیر طیش آب کرد و خون تریش همان ماهیم بود یکسان دست ز بجز نیام گهر چسبیدست بگذرش چو مای زبان کشید سنگ و گریبان تو گیم قیاس نگذرت سد جالب از اندوه جهان از بد و نیک در او بسته بست تو عقداست نه غم و زهر که فای کالست ای بهر وقت بین اختر و مای آسب و کن به تقلید سے پروا چه بکار چو مای کشته نیز کم دیده بود</p>
	<p>بلا فسخن بود گرم بیان بر سر تجارت ز نزدیک و دور بهره قطره چون موج پیچیده ام ز من موی بجز نشیده نیست نگاهم در آن پرده جا کرده است بغیر از من این رخ طوفان ادا که دورند از قعر سراسر من گفت و بگویم نه نیست از کز ان بگو تا ز ما شمس چه دار سے خبر سرایانان یک فاش کلام سجده بته بال و پرافشانش زای نشان ستین از این ز ترکیب مای چه پدیدست که من خالی از هست ماهیم شوم از نشان تو مای شناس خیا فی که کشتش نه نمیده است چو کسم شو و گرد نه بنیز گسته بجای ضرورت ز دوسه مثال که دارم چو کشتی تر و شایخ بلند بخند ز خطه بران بام سر اسبام ز سوای آورد بار که االت مردم ازین دستگیر</p>

چو آئینه تیره آشفته کوست	جهان بیکه باو هم وطن رو برست	عروج هوس زین سرست گیر
حکایت	جنون بے تقابست از اسپرس	بحیرت رود از تماشا سپرس
پس از انقضا سے زمان نشا	بصاحب دلی گشت ناگه دوچار	بیابان نوردی سیاحت شکار
سراشت کمن بعد ازین از چه نام	بیرسید کا سے سر بسر احترام	چو بر جیده شد مجلس حنظلط
که در عالم حبست و جوی صفات	باسم خودم شش تا چون زبان	سز در گذر ذوات و مدت نشان
لب لب داد رنگ بهار مقال	از صفای این نکتہ صاحب کل	تو انم ره از اسم بردن بذات
که کنه سخن را محالست سیر	طلسم فریم زد اتم پیرس	گرا منون و نیزنگ نام پیرس
سب از ادراک و صفت و بیان	منم ذاتی از اسمهای نشان	لگویم که از اصطلاحات یکسر
کس ازین نپرسد بدنام مرا	چو از پرده چشم شد جلوه گر	وجودم که نقشیت حیرت اثر
نگر دیده ام بر تو اندازم	در آئینه و هم تشال جسم	که داند عروج مقام مرا
خلایق ز فهم کلام کتاب	جهان و در تریه بام منت	تقدس بهار کلام منت
ز اصل خودم هر یک دور ماند	برادر اخنی و پدر پور خواند	بعد تهم داده پنج خطاب
خود بنیتی طلب هر دم دیده اند	که نامی شدم در غور فهم او	یکی خال پیدایش آن یک عمو
ز طبیعت مردمان چار و بست	مرا هم ز تصدیق آن چار نیست	ز پیش خود اسمی تر پشیده اند
چو قانون هستی چنین گشت ساز	نپاید ز من با و بر هیچ کس	اگر از تحقیق بر آرم پس
ولی من نه آیم نه آن منم	یکی دوست خواندی یکی دشمنم	کنون مصلحت نیست افکار از
تکلمت را آنچه از نسخه دل نمم کنی اگر همه نقطه است چون مردک طوفانش از جانی برود و سر چار		
خارج جمع نمائی هر چند دفتر است و در چشم کشودنی چون فتره برهم می خورد و زینهار بالفتکوی منتخب		
عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکجه رسم زنده نمیری محیط بے نیازی از ان متره است که قطره با بے		
بے سرو پا احرام جمعیت گوهر بند و یا موهبا سے آر میده بسله عرض مینائی سپوند و حسب وقوع اتفاق		
موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچیده صدر آرائی و شد نگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهاست		
چشم خود بین زحمت اندیشه باطل نبرد	تقصید ملک تقدس پنج آب گل نبرد	تساخت اجزای جمعیت خود یا مجال هجوم موهبا ساخت
عکسه طبلع را تقلید و اصل یکدیگر	سیرنی از خم فرج عبارت فارغ است	محرم لیلی بر آب شوق بر محل نبرد
رژین تحقیق است و طبیعت عادت و رسم ملن سر منزل توفیق اکثر استعدا و با در حجاب قوه از فعل		

محروم ماند و یکی از انعامات خدای تعالی بود و قوت نکر دانند فرصت سزای آن قدر دور ساخته که بسوی دستها
 برپیم سوده آوازش توان داد و کلفت قیض اوقات بروی حقیقت دیواری برپا کرده که بیجا گما
 گریبان ندانست راهی توان کشا و جمعیت دل بشرط عزت مهر را میسرست اگر چه صحتان معذور و اند
 مطاطه نفعه تسلی هر کس در فعل دارد و اگر بهر رسان بجال خود و اگر از آداب در هر طبعیکه راه یافت باطل
 تکلیف تری نمودست آتش برپا میزاجیکه غالب اقتاد سرگرم و کان حرارت کشودن و در بیان را بکرم
 تسلط رسوم سرز جیب برپا و در ذوق و خروش ناقوس غوطه خواریست و سجد یا نرس حساب او را کمال نفس
 ناگر دیده جان تعلقه سیه شماری نه برین را از کشاکش دام اخطا طرنا تعلق کسختن تا تامل کوشد
 که ناقوسی در پستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بجهت تنهایی اگر سخت تا فهم نماید
 که لبیک طعیده نگاه کعبه دل چه میثمار و ناچار نقد که در گره خویش زبسته انداز میسر میثمار زنده و میسر
 بنیال خود ندیده انداز گریبان و دیگران برپا آرد از غفل آباد آفتکده این خان کرد و پناه خاص
 گزینی مافی تقلید زبانه جری قوای فمید و از صد زار غولستان و هم وطن گوش التماس بگری تا از پوده

<p>عجب نوای قوای تشنید نظم تبعیت خلق از وقت باطل کرد مقصد عالمی ز تلاش برده قدم غلط بکجا رسیدی لشکری که گشتان غلط ز صفای شیشه طلب بر کردی آن غلط چه طیکه شد ز تالی نوک آینه غلط من و ما گشت آب گل تمت اگر گشت غلط چون نقش مینی روشنی که شو بکا غلط من بیدل نقد از جبین خجالت ز قنای غلط</p>	<p>اگر کاری غیر باش تصدیق است ترک تقلید گیر تحقیق است تیرا بست کعبه دیر اگر تکلم راه غلط نرسید من زندگی به ثبوت حکم یقین غلط تو را بوی فغانی تری در دست برده غلط ز تیر جاده و من زلست الم تر دینک غلط به بند ابدی کش ستمی گشته دود غلط اگر آب آید ز آتش آتش رنگ زر غلط</p>	<p>و اگر دبل دلیل توفیق نیست عجب دل شد غم بنبار حمله بوس از نفس شکافت غلط که گواه و بگو اعلی تو دروغ بود و غم غلط بنموش صحنه در عکس دوم است غلط خطا با نره میرد سر گشت و غم غلط خطا نوشتن آب شد تراوش غلط شیشه آید آفتاب که دوی کند غم غلط رقم جبهه با غلط است اگر تکلم غلط</p>
---	---	---

<p>که دل از پلش نکر از دونه از حاکم عرق که زگر مجبوشی خون من بکفت خا نکت عرق سرشته گله و اکتم اگر آتش ناکنند عرق کسی انقدر که پیس بوس بدود چرا کند عرق گشتاید از دم تنم کرم که داکت عرق</p>	<p>سجده بکین تو هیچک بنیال ما کند عرق به نیاز تحفه یکدی ستمی نبرده ام زوف بلیم ز حاجت ناز و اگر بی ستم زده جیسا بنبار رنگ و موی گل نگه ستم زده اشک شد تپ و تاب هستی منقل سر شمع بسته بدوش من</p>
---	--

الم تر ودرنگون زتری چنان بروم بروان چو خواب بعد آرزو دهم نوید چه آبرو چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خبیا لقم به نفس رسیده از عدم چو سحر بجهت شبنم ز نیاز سیدل و نازا و کد به تفاوت ما و تو	چو قدم نمی سپرم بهی که نشان مانگند عرق اگر از بلندی دست من اثر و مانگند عرق که بجاک هم ز رسم چو اشک اگر دم وفا کند عرق نخلست زندگی از کس که دین هوا کند عرق اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا کنند عرق	
نرسد که ز خلق جهان نرسد نگاه سپه چو خورشید عالی نظر یقین باقی در فتنه و هم از میان که ای درین صوفی و ذوق فزون چه رنگست گلیا سسرار را نه اینجا که داشت از ما خبر کس غیر ما وقت مانده تو نقد دهم خواند افسانه یکی گفت اگر موی ای اهل خ بسبب خمشه بهیر سگر و دوش مگر تلخی اطهار است چو مردان تنی گشت جای سخن بجالم ندر و دوزن مانده است بغیر از سخن چیت آنجا رقم باین درس همت ندارد و قوت که گزینم داری نم سبب نقاب در دل زدم کاندین خانه کیت بطوفان سخن درون و درون	حکایت سبب در نیم چو فیض سحر ز جاج ست بیننده رنگ حال چنان دیدی احوال خلق بطون چنین گفت دانای روشن جواب نه اینجا که بود رنگ اثر حکایت که شور سخن پر کمرش دست بغیر از سخن حرف دیگر مگو سخن بر لبش پشت پا میزند و گرنه سخن جان اسرار است چه جان بلکه جان آفرین است پس سهر رفته اند و سخن مانده است نظر محتاج اگر حبت و جوست که و هم است خراج حروف بهرشته و هم دیگر سبب شبی در طرب گاه فکرتن در آینه ام جلوه شوق حیت شدم تا دران قطره چاک انگشتم	چو آبش نمودار شد مولوی خیال چند محو افکار جان کشد و از ادب قفل درج سوال چه صولت در پرده این نار را که عقبه چو دنیا ست نقش بر آب شرنیکه دین بزم پیدا نشد ز سخت یق اسرار بیگانه دل از گفت و گو با مکر زبانت محالست ازین جلوه پوششی نظر که سار و نرین دوازده زند کدام ست جان آشنای سخن نفسهای رحمانی اینست پس بفهمی اگر مفرح و مستلم الف اول و و او و آخر است حقیقت دین پرده آرو خطاب که غیر از سخن در جهان نیست هیچ به تحقیق چو پیده اسرار من نمودار شد قطره وار زخون سخن گفت آریسته اینجا من
مکتب است این محفل از پولوی چرب قندای شکر خجاست و حساب این دریا از میکالیم		

می آغوشش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی غلغل میفکنند و عمل معنوی بسیار و هر چند باطن سکروی گوید
ست از گرافی اعضا بر ندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جزیه فساد باب رنگ
صلاح بگیرد پس تشنگی بسیار تا طوفان آب نشتر زوی و با گرسنگی پرواز تا مقیم فرما نشوی ریاضی
بر زور نمازی که زبون سازندت | گردن نزاری که بند انداخت | ای طلب کار استخوان و پشیم است
بگذر از آن پیش که بگذاردت | حکمت هر زبان لاف را آتقدیر است ندی که طبیعت از انفعال عدم
صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنمه میفرانی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوایی انگیزد
قماش آستینان کارگاه انصاف بسجی نفس درازی کلاهه انکار برافزود و جلا مننه نه لبسته اند و بیوقوف
سرشته تار و پود سپیده دوزی چون ماکوچ و دست نه خسته اند یعنی دهر هر امر که بجز تیر و تیر نشسته اند
منوده اند بعضی انکار آن لب جرات نکشوده اند خود فروخته این بازار را بر حرف میترسند دکان
بجز لوح آستن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاخن به پیام بی تیغ مبارز خوان که یک
گرد و در پی نطیع خود کام را | این خم و سوسنه خام را | ای سنگر گیت پر دایکس | بی زین تو نرفتا سر بام را
غزل اگر می محیط تقدسی من آبروی سحاب
نه سوز سوز سوزیم و ز بوقار غره نشسته
ز ترغم فی دار غنچون بدل گرفته بخوان منون
همه گیر با که علم کشی و گراشک گردی و غم کشته
بجای تنگ منو کوگی نفس ز تنگ دل بر آ
کذا احتیاجت اگر دهن کشای لب مفرز کفت
غم بے شای کاروان همه کرد و بدل با گران
مخروش خواصه که و فر که ندارد این همه آن قدر
اگر ت به نظر بے نشان دم جیتی بکشد عنان
زگرافی سر آرزو شده خلق غرقه با سے دهر
نکشید بیدل ازین چین عرق خجالت برزدن
غزل دل آرمیده بخون کش ز منون بک و سوز گل
به جد لقمه که بهشت گفت با طرشت گفتگی
بر فروغ شمع صد آئین حسدیت مائل آئین

چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهو اسبک
که زمانه نیکش در آفرینش چو گلیم از شاپسبک
که ز سنگ دهن بی ستون نمکند گیس به صدیک
به ترا زوے که تشکشی نشود بغیر جز اسبک
که چو سنگ رنگ گرانیت نشود در خجاسبک
که وقار گوهر آن صدف کنی بدست دعا سبک
به کجاست جسسه ازین دکان که شود بیایک سبک
دوسه کام آفرانین گذر تو گران قدم زن و پایک
چو سحر جنبش یک نفس ز هزار زین بر اسبک
قوا گرتی کنی این که دشو و اتفاق شناسبک
چو غبار بے هم مرزه من نشود چرا همه سبک
شست غنچه این چمن شره واکند لصد آسبک
مگر از حیا عرس کند که رسد بخنده دعا سبک
چو گلیم از بر و دوشش من نکشید سایه پیکر گل

<p>چشمیت عالم کبریا بری از که درت ماسوی ز بلند و پست بساط رنگ اثری نرود در آگهی چمن اثر ز نظر نهان به اثرت که کشد عنان قدحی شکسته و صحت چه قدر شراب نفس کشد تو بدستگاه چه آبر و ز طرب و فنا کنی آرزو بنیال غنچه نشسته ام بنیال آئینه بسته ام بگذشت خلقی ازین چمن به بنکوی قنق طرب نه دوی چو بیدلی بنجم دم بری از پی که در فز</p>	<p>نشو و تنمی کجبان باز هجوم رنگ تو سبک گل که چه یافت سبزه کلاه سر چه دوخت خنده کجگل ز بهار می طلبی نشان گذر ز آئینه های گل بنجم طینت سنگ هم زده انداز بقای گل که ساخت کانه رنگ و بوی بوی خنده کجگل ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل تو هم آگینه بنجاک نه که خم ست طاق و سبک گل که نیست قافله سحر متلع رنگ و در کجگل</p>
<p>حکایت رها کرد و دلد ز تیر می زشت نیفتادش آهوی سبک طلب نام بره بود از خون صیدش چراغ قضا را بسر وقت مردی رسید پلنگ سوار سیاهان مر از فرورفته در خویش چون کوه سار بگفت ای که بر خویش چو پیر شکسته ست در رنگ آئینه اش یقین دان که تیر خیالت خلقت مگر اعتبار خیالات حرام هر جا نظر خیر که میکند و نوع خیالی محالست و بس</p>	<p>بدستی کی از شکاره گلنجان که چون استخوانش به شکست گذشت آهواز دیده اش چمن نگاه و بد رنگ از نکست گل سراغ که چون چرخ در چرخ دشت تیر ننگ محب و دو عالم که از که درت نکر دیده پیر منشکس درین رهگذر آهوی دیده بر آ و در دهم مرد منی کمال و گردن درین دشت آهوی کجاست چو آئینه هوش گیر و غبار صفت جلوه یاتیر که میکند من این صفت و چو با من و چشم عشق ازشت خاک آدم سخت یعنی آن فهم منی لولا که دال او مغز اول و نجابم این بود لفظ و منی آدم</p>
<p>حکایت جهیت آدم تنجلیه اوراک الف افتاده علت دم او منم آن خشم خلقت عالم</p>	<p>حکایت پس صید کرد آهوی را نشان ولیکن نشد کاه صیدش تمام جوان شد چو اشک از پیش سرباه بدو ق طلب هر طرف میدوید بر دهن بود ز آئینه اش گرد غیر به تکلیف منی جهان و متار بد امان صحرای که و دانش که ز جنیت گل کرد و در سینه اش که اسه و هم صیاد و دام خیال در نیخانه صید بیست فی دان و دم رم آهوان می شود و آتش کار اگر هست آهوی خیالست و بس ندیدم درین دشت خبر خود کسی آنقدر زخون که رنگ عالم سخت احدیت را بنا می حکم او که در وجود و حادثت تمام</p>

<p>رفت ناگاهه چرخ آتش بکشا اضطرار پیش گرفت در آغوش همچو آتشیکه از بن شره ریخت گفت خالیش جای نان در پست مرد آشت و رفت بر سر چاه عکس آینه در مقابل دشت شرم دار از خود ای حنیس غل کامی از خوشت بروی غیر نگاه طفل و محبت باین فنون پردا هر چه گوئی بخود منور اوست تا چو آب همه زلال شود سایه منی حیا پر سید نکته افعال مردان را بر مقدار</p>	<p>بر لب چاه لایه سازی داشت گرچه بدشت طفل بازی کوش غوطه زد چون گربه غلطیدن چون پدر رفر اضطراب شکافت طفل سوی پیش اشارت کرد تا تا مل بطبع آب گماشت که خوری به که نان باین تبلیس آب در خنده آمد از لب چاه در نه در آب نیست غیر از آب زمین شعوریکه در نظر دار به که خود را چو آب نرم کنی نکته عارفی دشت درس لکچر دید یعنی از غیر چشم پوشیدن</p>	<p>کودکی نان بدست بازی داشت نان بزرگ صدف در آب افتاد داد چون موج داد نالیدن در کنار پدر طبعش انگشت گفت نان از گفت که غارت کرد که در آشتنگ در آب نگاه بانگ بر عکس زد که ای تبلیس که ز اطفال نان بری به جیل از تو باست الفت و عتاب که ترا از تو در گمان انداخت چند با خود خطاب شرم کنی عکس و آینه یک جمال شود گفت در خود نگاه در دیدن</p>
<p>اقوال شان حکمت شیر نگاه می یابد که تا به حریت مقابل برسد مرگان دست بر نهاده اند و چون نادک شت صاف تا به نشان گردی نمکد گوشها با تیز صدای زه پرواز دهنی این نسخه سیاهی نیست بهوس قبل و قال ورق گردان تشویش زبان مباحش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد نفس آرائی حرف و صوت پرده نای گلو میزانش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاعت اگر سراپا تسلیم نیستی نتواند گردید باری آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سر مه توانند خوابانید در عالم نا توانی جرات عبارت ترا از خانی است و در مقام عاجزی شوخی عریه بخیالی است</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگیر و میانشند عریان ستان مبعوض انکار چین چون سر مه چند نفی عروج کنند جوانکه خیال جهان جا خنده است تا محرم یقین حقیقت گرفتند</p>	<p>آنها که چشم بر گل تحقیق گویند پیر زه است تکیه بچون و چینند شور عباد از نفس هم فرو نروست پرواز ناکی آن طرف کبریا کنند خلقی درین جنون که داد و کمان</p>
<p>در سبزی که غیر خوشی علاج نیست تقدیر جامه که غار و قبا کنند زین نار ساقی که بخود میسید نکته و میکه وضع حصا کنند نکته کمال الهی که جامع حقیقت</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگیر و میانشند عریان ستان مبعوض انکار چین چون سر مه چند نفی عروج کنند جوانکه خیال جهان جا خنده است تا محرم یقین حقیقت گرفتند</p>	<p>آنها که چشم بر گل تحقیق گویند پیر زه است تکیه بچون و چینند شور عباد از نفس هم فرو نروست پرواز ناکی آن طرف کبریا کنند خلقی درین جنون که داد و کمان</p>
<p>جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هر چه بنشیند و سوره سوره مقتضای غلبه کی از هر دو</p>		

که ظاهر و باطن یکدیگرند با همی خاص متماز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ بدایتی با نجن آرائی نسق عیان
 پرواخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جلال مغضویت موسوسش ساخته و در متفکک
 که کلمه قدر دانی با وجود استعداد هدایت بی تعلیمی اعتاده است معاصی امتیازش با هم ولایت که
 جلال حقیقی است و آکاشاده در آئینه انوار ولایت صورت جدیدی قدرت جلال مضمهرست سبب توهم
 موهومی و در حقیقت آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر به شائبه معدوم می شخص استعداد نبوت تا با خود
 دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شایده اقتدار ولایت سرگاه خلعت تقویض هدایت می پوشده
 سر از حجب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اختتامی جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد و پشت و نبوت را
 در معرض اختتام جلال بچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این و کیفیت بزرگ صورت
 و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این و دو معنی چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
 توقف و محیط امکان جاری ازین و قدر بغیر هر نقطه که بر داند سواد عظمی است دقیق و ازین ساغر بکند
 هر قطره که در سمد محیط حقیقت عمیق در و استبان تحقیق بے تامل مطلع و مطلع جبل و آگاهی سواد خط
 بر کار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ عفا مضمون محیفه عنیک بهین

<p>فقط در بهار چنگی بازنگ مضمون است ناگهان چون پیرین بیرون آید و بگشت مدیده پوشیده با خود دست سیر و حدست بال و پریم بر بچیم بیضه غایت رنگ شد هیچ سنگی در ره جولان این معنی نبوده حسن بزرگ من بخیر آئینه بچشم سمت آلوده و سبک دوی نیست محبت چشم نکشود درین نرم گنج خواب بر گم طرک از شوق پیغم چه پند بیا چه بعقب جوهر آئینه دانه پر و از حد رنگم عالمی نشد چو سحر بے سپهر بخودی من کاکل تقویر توام درین برهوت رنگم میکند محفل عطایای شمع شمع</p>	<p>چون بگشتن موج و گل بر شبنم نشاند شوخی رنگار که بر پرده روی صفات تا خفته و اگر دگر تخته نه رنگ شد ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است کوششش با پای در دهن کشید و کشید شوخیم خرقه شرع درین بانع چادر عکس و کفر از آئینه زد و دزد چو رنگم زین بیابان کچه بدیر شوم رام ستلی بجهان دگر افکند فشا و دل شکم در دست تاشوم منفصل ساز فشر و دن دهن ناز که دار و شکن آرائی رنگم شوخ موج خطا آینه تشویش که دارد بیدل آن آئینه صد رنگ است لب رنگم</p>	<p>آن صدار خاموشی بخواب تار بود چون برون جوشید صافی برده دار گشت بر پاشانی ز تنها بیضه تنگی سیکرد سوشن حیرانم چادر فغم معنی رنگ شد غزل اندکجا و هم دورنگی بکشد بر شبنم به شوخیم گل حیرت چمن آئینه رنگم شیشه بر سنگ دم لیک رنگینی غفلت بهت سوزده خون چکلی از دل رنگ توان کرد باین عمر مگر صید شیر چون نفیس کاش با یکبار عنان رنگ بی نیایم ز صحنه نین رنگ و عالم عافیت فدای آسم ته در کام رنگ غزل</p>
---	---	---

<p>تو که هم مطلق و من گدا چو کنی خزانیکه نخواهم کس از محیط عدم گران چه نقطه و اطلال نشان به کجاست آن قدم بقا که تاسی کندم و فدا به فسر و غم همه تن اطم به زد و آله درت دم سحر طلسم تو نفس همه جاست منفعلی موس ز که درت سن و بارم غم بار دل به که بشتر دم ز حضور پیرم آن قدیر اثر استخوان قبول و در نه نقش لب که بشو شم نه بچرخ ساخته سرخو غم همه عمر هرزه در دیده ام خجل کنون که خمیده ام ز غنچه لب و شیشه نفس خجل است بیدل ای بختگیر</p>	<p>در دیگر کس نهما که من بجا روم چو براغیم ز خودم بنزده آنچنان که در گنج ویرستانیم عرق خجالت و غمتم هم انفعال زبانیسم چو غبار داغ نشسته چو شرک سنگ روانیم صفت در عرق کس دم لغزش که بشنیده استایم سمت سنگ ترا زو که که نفس کشد ز گراغیم که رساند بر درستی خم پشت پاسه جوانیم نفسه بیا و تو میکشم همه تبارت و چه بمانیم من اگر حلقه تنیده ام تو برون در بنشانیسم بکایم و چه کیم که تو غرابت لاله ندانیم</p>	
<p>ای تو هم غبار دشت و زمین نه بهیچ الی و نه در شب از نفس تاریکی بگردا هر طرف بال و هم بکشی زده باران بر پر افشانی نگاهی شکسته ایم همه چو هر چه و جان طیش است چند بنیاد کید یاس طراز گردانده بشو بکجا چرخ است نقشه گشت و برون از قفس غیر مانیت در قلم و قلم جبین نفس سوخته شرب چیت آن آفتاب شعله افروز گر باشد فروغ علم ایمان در عدم ناز هستی داریم</p>	<p>اشعار گردانده بشو نفس و طغی دلنی گشته است زیر و زبر بالنفس میری دی آئی گردانده بشو ز گریبان بهوایا بسته ایم همه نفس و آستان طیش است داغ بی آشنایی از پرواز حسن تحقیق رنگ یه خیریت بجمله واری بر کلا افتاد نقطه انتخاب نشو و هم از چوب میتوان گفت چنان پر تو علم بی نشانی و بس زده رانام کو کجاست نشان در دل تا که هسته داریم</p>	<p>بهوایا طلی کجاست محسن سنگ و از غبار ویرانی حمیده دام و نشان بال افشانی طلی و نشان عمر باشد بخون طلین ما نه سر زنی از آستان ایم سعی و هم صندل خوش است مرکز و قباب سب سب ز غرابتی نقین درایت هیچ به هیچ حمیده ایم همه بچه و حشمت کند کسی تقصیر ز غرابتی شکافته است چه نیاست ما و پیدائش هر چه گل کرده ایم متعظیم نویزنده ز پوی بخجالت</p>

نکته از زمین تا آسمان یک در	از موشه انقدر یادیم	در خوشی محویم سر یادیم
فیض لشکر کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد است سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بسگی این درویش و سگت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه خلعت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پر بهانه جوت و کرم سخت اتفاقات خواجها عقده ها سے غفلت بیک آه نداشت نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک شره باز کردن بدنگاه بر سر آید تا رعوت سر بر پیش افکند آداب است و تا سر کشی فال حمید فی زند محراب	بر خود از غفلت بهشتی را بهر کوه گردان از شرم معاصی بگرد و گوشت نکته آدمی بعلت افنون ایل در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزلت فضولی هوای سفرش بیایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن دامنش ننگد از دونه و صورت سفر هر چه یاب کیفیت سفر است نه در حالت وطن یا خیر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیجا صلی نفس گذارسته و سیکار از خلقی به ترو و بیفانده رنگ هستی باخته و میبازد فقط عافیت مفت قدر دانی که هر جا چای کرم کرد از نعمت ذوق وطن شمر و سر کجا به یگو گذشت قدم خور سندی بسکن مالوت افشردم	مقصود است ای کوشش کن آزار ما شعله کار را زانجا گسترمت اعت کردنت
بید ماخان طلب را جاده بهر سر نزلت	هر کجا عشق است در همان سوختن هم هست	
نکته صوب ترین حالتی که تیج متر هدی مستم خیالش سباد برآمده انتظار فضولیت و دوشوار ترین	قیامتی که تیج متوقی غبار کجالتش در وعده گاه امید اندیشنا قبولی	
نقطه آنجا که عقیقل آینه دار نکات	هر کجا که نگاه قد و سه آینه	
سید استیره روزی اجزای پنهان علم است از امید به لی نقش بسته ایم	چون سر ته پاکشتم رگ گرد و کشته ز سر کرم	
نخل بکین عوی بهتیم که چو تیغ از نظر افکندم ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم چه فکر در سواد وادی حرص و کد چه امید محل سن کشد اگر مده طلب وفا به بناسه و انعامت و نفا نه توان شدن نوفاقرین مگر از سجود و بکین املی که بر جگر آدم کجا ز سینه بر آورم چه قدر بر صند آب و گل کندم مضامین خجل بر پی که محل نیک و بد بنوس سجود تو میکشد	اثری سنجیده ام آن قدر که زویم و در کرم فلک طلسمی نگار و در کجای به پشت خزان گم دو جهان آتش دل گدا زم و طرح یک جا افکندم چو سر شک پاکشدم چنین که بآن مکان گذرانم که کبوه اگر گذر آورم بصدایش از کرا افکندم شره زگر و شکست دل بهم آورم سر افکندم سر خوشیم از شره پا خور و چو پیش پا نظر افکندم	

چو سحاب می پریم از تری بهوای منصب بخوری
 بپنجهن بضاعت شعله زن من بیدل و غم خوین
 غزل نه بری گمان منبر دلی به نهار سیر و پاکیم
 ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این جهان
 در باغ موج گزدم ز جنون نشسته عاثره
 ز خیال تاثره بسجده ام قریح بهانه شکسته ام
 موهم ز ناله به اثر به چه مدعا شکست فطر
 نه نشیمنی که کنم مکان نه پیری که بر پریم از میان
 کجاست رفیق و آبدن که لغزتم کشته از وطن
 سبجان جلوه رسیده ام ز سرار پرده دیده ام
 سر کعبه گرم فنون من دل دیر بچو شش خون من
 به نگاه حیرت کامله خیال حقت ده شکلم

اشعار		شکوکت و شکوه هستی ما
نقش پای دماند از شبنم	نقش پای دماند از شبنم	
در نقاب هوا پاشان بود	در نقاب هوا پاشان بود	چون هوا از طبعش شکست
حکایت		پیش ازین شبنم خیال نورد
خوش نشین نشین عالی	خوش نشین نشین عالی	پس با و از یاد نقش قدم
احتیاط حکیمانه بر بامست	احتیاط حکیمانه بر بامست	بوی کفتری از رخ و خالی
ضبط اشک ز فرقه چه ابرکات	ضبط اشک ز فرقه چه ابرکات	عاطفی گفت آنچه ابرامست
از لبم کام آن سحر	از لبم کام آن سحر	تو شرکی و بامم کائنات
کر از انبوی بام رفعت بجا	کر از انبوی بام رفعت بجا	تا نشوی زمین از برون خط
خنده دار و جنون کدش	خنده دار و جنون کدش	باز گشت آنقدر زخم کلا
		بر چنین فطرت نازش

عوام هست نه مطابق هست خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی با منطوق است و عوام
 با وجود الضحاح بیان در فهم عبارت نیز معذور است کلام تا بحصیص نقصان نرسد طبع عوام از اجمل
 مطلق نماند و بر توافق تا جبهه بچاک نماند رنگ از طبیعت سایه افغ نگردد اند از حسن تحقیق و استیلا

<p>وفاقی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن قصود ظلم است اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگردد و اندر لفظ هوشنا یان عالم صورت سیر در خضوت عالم در سه حال از انجید و پستان قیل و قال نمره باید فهمد و موز خلوت مکده یقین از حرف و صوت</p>		
<p>مختل و هم دکان بسیار آید پیچیده همان آید جی بانی طراوت نایه گلها نازل و برین برزگره صبار می بیند تحقیق سطر بر یکست کار قصص و کمال یکی نقش با هم صورت زلف در می بیند فقت اول خط الحقیقت پرستی است بنای آئینه های آرد و دریا می بیند</p>	<p>همین سبب که غرض فریب است چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بیند صدرا را کوه هم دشتی است جلالگاه آرا یکی اسرار می بیند یکی اظهار می بیند فقد است اگر نباشد ششها ساز فطرت با بر همین جاده نامنزل هزار می بیند انگاه شوق می آید کن تماشا تماشا کن</p>	<p>نگاه بوالهوس اختیار عاشق باری بیند اول سر خطه کرد است خواص سرشک ز ناز سالی شست را کسا می بیند یکی از طپیدن بوی حشمت در نمی یابد چرا شکل و پیکر چشم احوال چار می بیند توبه سامان حیرت کن کرد و شوق دو عالم جلوه است و می آرد و شوق می بیند</p>
<p>مکنته حسن اگر بتائیش آئینه پردازد در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چون تبو ضعیف لفظ گوشتند همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بجهت منظور کلفت نقصان جابر و شستن و شرم سیلان آگاهی و امن مرغوب سحر اش قصور انباشتن ذره موهوم و در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زود و قطره معدوم در قعر ناکسی بر جبهه تمیزی نمی پیوست برگزیدن اقبال صلیش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش ریخت و آفتاب جاده بزم از تابش نیاید شردن و قطره که خطیب سامان برزگی بنشد بر بد جلی نام نتوان برود</p>		
<p>خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد شیشه با درختان فوسل کن چون حباب در همه بویست بی گل مال شوخی و آن کرد قید کلفت بر نزار و شبنم مهر ششنا</p>	<p>ای بسا تخمک از بی التفاتیهای ابر خود بخود و در شگفت و بامی سو آن کرد همچنان در حیرت دیدار میابد نگاه غزل</p>	<p>رشته داری از زمین یاس سر را آن کرد گر سبکست موقوف بهار چایست نالام را جز بوی قاضی رعنا نکرد کیست منظور ترشد که عالم استغنا نکرد</p>
<p>نغمه بار با ششم بهر طپیدن هزار سیدای می نگارم به کتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رها کنی اگر بهر شوق تار مونی رسد ز نقاش آن تبسم وسط عشقان عجز مالی مسب و کتب شوق خالی شناخت کرد و پایا می چندان نگارم چو پاستالم نگرد می نغم از سوار می نه رنگ می خواهم از بهاری</p>		
<p>سیر فرسو و جامه ما بنور سیر یاد می نگارم تقاضای ناز و نوس نارسائی و داغ فریاد می نگارم زیر دود دیده تا بترکان چه حیرت آباد می نگارم در خشتیان شکسته بالی پیری بعیدای می نگارم فرشته های رنگ عالم فرشت با دمی نگارم شکسته گلک اعتباری ابو ج ایباد می نگارم</p>		

<p>ادب بگلکم نیاز دارد و قافز من استیاز دارد دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون برون زگر و نمود آما ز اسم دارم علم سسما به نقش تحقیق رسته و ستم خطاست ترکیب گمانم درین دبستان بسی کامل نخواهد بود فنون نقش باطل سحر ز من در چه هر فطرت بخون شبیه و شک و دن به بساط جرحه کشان تو غم نقل با ده که میکش توشه قلم و غیرتی چه بخون طبع تو جوش زو چه ظهور کرد سپاه تو چه خباقت اخل جا به تو سبجان رنگ فنا اثر غم استیاز و گر سب ز من ز جیش خلق و دن خجالت طعنه گرسون اثر دماغ رعونت شده رنگ پستی و دوست مگر ز حاصل مدعا که حکم فرصت بے بقا پی و هم هرزه عثمان مدو لب آب عرق گمان شو خدای صود و خون حب که حکم آگهی ادب</p>	<p>بصبر گ سنگ ناز دارد و خنیکه بر باد می بخارم ز نبض دل حبت مصرعه خون به پیش فضا و می خرم هنوز نقش زبال غنچه به صفت یادم می بخارم و میکش این خامه و شکستم هزار هزار و می بخارم کمال این لب که نام میدی بختا و ستاد می بخارم چون نفس جریده ماوس بهوس نوشتن و حک و دن که توان ز حرف بهست بهار پسته ملک زدن که درید جیب تعینت غم غمیه بر کفیک زدن بکشاد و لبست نگاه تو در آرز ملک و ملک زدن بر بحر مان ستم است اگر ز رگل سب و ملک زدن نشوی جرات مرده راهوس آزما می ملک زدن بکجاست گوشه زانو که توان علم فلک زدن چمنست بر سر خرم ما گل انتظار گزک زدن ز شنای بکجایان مرده و خیال باطل حک زدن اثری که بیدل بازند تو نیست که نکند دن</p>
--	--

اشعار			ای عدم زاده وجود طرا
اولت هیچ و آخرت معلوم	وسط اندیشه های مخموم	در کجای دوستی جایت	وین همه شونی من ماییت
کاش زین ماوس خبر گیری	پر ده گوش در نظر گیری	نصرت شنیذنی دار	بکجه پیدیت دیانی دار
درس مل و منی که میخواستی	از زبان حدوت میداد	حیف سوش تو نم گشت	که تمیزی ز لبست پرت
نقد فطرت هیچ و هیچ ساز	قدست انیکه میداد	تو برانی که من نقیمم	نیتی باک میزد که منم
در توسامان چون و چند کجاست			شعله دار و صدا سپند کجاست
حکایت			
دو کمال انتظام امکانی	لشکر آرد طرزانسانی	داشتند از طبیعت هموا	صحبت آوسته در کار
نمودند در طریق صواب	سرموی تخلف از آداب	بشود و مراتب احوال	طبعها گشت مستفید کمال
تا قوی هم رسد بقا و	وجه قسمت کشیده مایه	جهد هر یک با جمعی و شوا	ساز تعمیر خویش و بدشور
آن کی تا دهن به تیره ساند	حرکتش عثمان بچپ گرد	از رفیق و گر برین انداز	لب گردین عتاب کرد آغا

کامی سرپایت اعتدال ظهور نخس سعادت در یار و یارین نتوان بود هوش اگر بر جاست حیث باشد کج فتنه یار کنه لکه دندان رست رفت بدر عاجز کس کرده است معذورم پس درین در سگاه حیرانی ما بر اسیم از عشم تشنیه حرف چندی که حرفت انانیت نیست مشکل چو آدمی بودن گا و خاز تکلف آزاد است گر همه فرو توان شدن غم نیست	در کمالت چه است میل تصور پاس احکام خویش داشتن است بخیل از طبیعت چه در است گفت معذور دار و دذا غم بچشم مستی کماست تمت کرد در و پیکر کویم آن قدر گرداند سخت کار نیست گشتن انسان در نه تا ساز صحبت است اینجا چون تامل کس نه انسان است کاین طلسم مرآت چه در است بار بر دوش آدم اقاوست لیک آنجا که نسبت بشریت	هم بکم تو ای کمال گردین کم کم و بیش میش داشتن است راستی تا دلیل کار کنه کرد منع ادا س از کما غم تو پندار کز ادب دوم کز یقیم غم بسیار اند در و غم خبر کنه مگر کیم شفع نغمه یکسر غرمت است اینجا خاک گردین دنیا سودن هم رنگ ست و فیض رنگ است در مقامه کس که نام آدم نیست اینقدر نیز یک طویله خریست
---	---	--

ملکوت حکم الفقر انفس واحد بناسبت محرمیت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در ان مقام
اعتبار رنگ سفارت عنایت است و تو هم دوی سیده یکسانی اشکافته بحسب لطافت آشنائی آن
مرتبه هر گاه بمالند توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند
اگر تبارش عبارتی پرداخته اند بر طریقه شهود معنی نینداخته و بیگانه طبع عوام از یک دیگر باعتبار
خبر و نیست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو خراجناس مخالفت اشکال و انتقالی بر هم نچیده اند غیر از
اسباب تیز سود و زیان که بر من اظهار رسیده به سبب کثافت غائی این مواقع اگر همه چشم بر صورت
خود میکشند چون عکس آئینه غیر از نفس دوی مشاهده نمی نمایند و هر چند بنحیب خود فرو رفته اند
چون شعله قدیم جز بکام اندوختن سوزانجا متفق است که ناقص طبیان و بستان کوئی از فهم کمای در
پیشگاه آبی دوز و نیست فطران طبیان ادنی در درک حقائق اعلا معذور کیفیت معین از لطیف

نظریق چه نماید و رنگ مکر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل چو یزید گریست ناگاه عالم بالا پس محرلت نالی هم در بزم حال آلوده اند از کج غیر از سماع رنگ صورت ترا پس	آشنایان حقیقت از جهان بیگانه زین محل فرسوده طبیان و بستان پس هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر	حال عالی فطران از نسبت ادنی پس و حشت احوال معذون می بی پس فکر شتوایابی از نیزگی معنی نشان خبر حیات گا و خزان در دم نیام پس
---	--	---

نکته آدمی ریشه استعدا و سیت با بیاری اتفاق عتاق مر قابل اعتبار نشود و معنی ادراکی تبرک است
افرضیه تعدد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئه شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات اندامی است
شمار ترقی و تنزل است و لا یرتال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در شکل مسلسل مقیدان عالم کثرت
یعنی فروع نخلستان ظهور را با زادگان جهان وحدت که اصول شجره شعور اند انقطاع مناسبتی است در
کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرومان گشن جان و دل نقصان بود صلیقه
در نهایت جمیع فتنی و ناشناسانی بمل عوام در عالم حقائق به جلت نارسائی و ناتوانیت و بیگانهگی خواص
از وضع کثرت اثر توهمی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج
حقیقت کثرت اگر مصاحب صدر پرستان نیز دازد از بی نیازیهای منصب غرست و تقیم آستان ادوری
نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که
متعلق صور کونی اند محض صور پس هر فردی را افراد و فقر الکی و کونی محیط اسرار خودست بکینه غیر واقعی رسد
که از خود بر آید و این نیز که از خود برآمده ندیدگی تواند رسید نشاء بخیر

چون به بینی از رز زشتی کل است گر چه اخراج غیر هم گل کرده اند هر کس در گلشن خود بلبل است	در همه از ریشه است ایجاد گل همیت مجموعی اینها گل است سخت بی پرواست حسن ابریکه گر	گر ز رز جو شیده است اسرار گل ریشه یک ریشه است و گل گل است به یکس محرم دوازده غیر نیست و از بروی نیاز از کا گل است
---	--	--

شکست آئینه حج کردن فریب شمال از کاب خوردن
بکسوت ریش روستائی ز شاله تا چند جنگ خوردن
و طاعن کم فوستان مذاق شتاب و وزنگ خوردن
بعد خاک و ست و دل نیز یک نشاء یک چشم تنگ خوردن
به کعبه امن راه بر دم ز تیشه بر بای تنگ خوردن
باشتهای عرض پسندان زبان ندارد و تنگ خوردن
که در نگین هم بقدر نامت فرو و حیا از سنگ خوردن
مگر چو آماج لب کشاید ز عطف جفوت خدنگ خوردن
مذا از این بیخ ضرورت بذوق آئینه تنگ خوردن
نه او شدی بی بخور سپیدی چه لازمت بود تنگ خوردن
سبک گرفتند خون بیدل چس می بدین فرنگ خوردن

خون چو دار و این گیر و داسرستی گذار و نامم فنگ خوردن
خون شست از تنگ خودمانی دمی ز تنگ بوس برائی
شیر تاسر ز خود را در روز عیند شب شمشاد
مزاج همت می شکیب که سار خنکش نظر فریبید
کم تلاش بوس شرم دم قدم بخر طلب شرم دم
طبع بهر جافش و دندان از آفتش نیست باک چند
حسبان تدبیر فکر قامت خمار سرت روز جامت
اگر جهان جمله فقر ناید ز سر کجوع تو بر نبارد
بنظمت آباد ملک صورت دلست سرانیه که در
بسی تحقیق پر دوی بی بجا نیست هر زده تنگ شدی
بکیش آن چشم فتنه نائل بقبوی آن نگاه قاتل

<p>عزای شاه این چنین در گمان فرار کن عرق احتیاج را می بینا باز کن بچه اماند با ملی کرد تحقیق تو غافل بختیلت یقین کن داری سباز کن بادای منکله بعبون شسته مهر خاکست آب هم به بیم ناز کن ز فرعون جو گندری سو آئینه پری</p>	<p>ز خشتان نیست قدی گیر ناز کن سپند آفتد رستم گنجت شوی علم تو تا شامق با ز خیال اخراج کن چو غبار شکسته در دست نشسته ام شکری را توام ده نکی را گداز کن نکنده شسته کو می اگر از عقده داری دل سنگین گداز و کار که شیشه ساز کن</p>	<p>شکن جام آبرو و پیشه های آرزو گره دست و دل ز عمره بکشاد و داد نه ظویریت فی خفانه بقا نیست فی فنا قدیمی بر زمین گداز و مرا سرفراز کن عطش حرص یک ظلم زینا برده و شکم سرت از آرزو نمی چو شود با دواز بنشین بدی لی از میان این آتو کاش</p>
<p>نفس خیزد حرص باز طلب بهمان کن دو چشم کولش سواد نقطه از تو شیکه لوح اوست آتش است اینکه نگین خود ابن لالان کای تاشی صبح چو شانک انظار کن انفعا لیست که من نال اخراج نیست گاه شفق نیو و شد زمره تاشاد جوش گهای آب رنگ نو خفته باز شارسینه تنگ سفلیستان تاب اده هم نقوان صحن گلستان بهیت آن سیره نشاط بیکه خشت طیده آینه پزگستان که عیش است چه دهم شکست تک نشانی شعله چو بی بی را شعله</p>	<p>اشارت از غبار نظر میدان خط نیست روشن مگر سواد فنا عبرت است اینکه جلوه میدانی دست ازین رنگ بوینا لانی این چنین از آئینه عنوان اگر که از آریار است بیال کای نقاب خیال از دوش که برین نگنای غم بنیاد نغم چنایست نا امید رفو زده دست نفس من رنگ پرچی چند خاک خورده علم مردود زار رنگ شهید قره چند خواب در آغوش نفسه آرمیده است اینجا بصد آئینه محو جری نیست</p>	<p>حسیت این باغ و نگاه می اینی در قفا که دام او است شغم این نکته میکند کار سر که از خاک سر کشید اینجا نم آب دیده است اینجا سادگی آبگینه دارد اینچنین رنگ کی برون زده است از طراح ضمیر ده بیرون آید نالایم و ز خود گدشتن نیست باید اینجا قطره کان جوش لاله با عرض تیره رفتی چند سوی ماتم کشان عشاق لازارت چشم کرده غلو لیکا چشم میر فی برهم از گل و سبزه آنچه جلوه ست کای یقین مجروحان شود کا</p>
<p>حکایت دید پروانه شر و طغی</p>	<p>حکایت چه چون شک سحر کما</p>	<p>حکایت و او بر باد سحر پرواز</p>

گروه شمع بدامن روشن بر نفس صد سر طوفان گفت آتشان طراز فنا چه شجر گرفت دامانت که ازین شعله تابش بر سر دو شمع از آفتقهای بیتابی جوش پر دانه دشت بی بهار گفتم آتش بر زنگ از به هوس شعله عشق سر گیرم ما همان بال سوخت پروازم آن صفوی بگر و غم چسبید نه ز شمع و نه از لگن داغم از پیش روز بر جنون آم هر کجا بهای عشق منت	جای آتش و برق خاک لگن بر پیش صد جنون چرخ یک پاشانه از تو با عفتا که نگه ریخت رنگ شرکات همه انجم زوایح هیچ پیرس سختن زوایح صلابت بیایی و بر شجر چنگ از نشاندن خاک کردم بعد تامل باز بال از موج شعله بر گیرم بر همان رشته ترم شد سازم بال دیگر و بال من گردید مذابا بند و خفتن داغم شاید آتش ز خود و شری من غیر تعبیل بر چه هست خطا	دشت یکبال صد سر طوفان آتش با شکسته رنگ اثر چه نسرون سید زاندا زت عجظاقت بخاک سود کفی به نسون هوس گد اخته ام شب چو آینه تماشا بود من بکج جنون ادایا واعمال گل کنم بان ناموس رسیدم به فرصت سرکش حکم طاقت و گریه در پیش بعد ازین باز بهیتم رست آتش مرده است و من بجا کس چو کپاره در ذاک نشسته نقد جنیک با و من دارد	یک قدم حیرت و هزار روش نیمه داغ و نیمه خاکستر که پیش میبگذرد پروازت داد خاکستری سرخاغ قفنی نقد فرصت ز دست چپه ام در هر رنگ امتحان و ابود کردم انداز خود و نمایا که ز پرده انداختم طووس با بال و گریه ز غم آتش داغ گشتم ز خاکساری خوش بر فانی چکیدن عرف است دانی این غم با من یکبال که آتش رسیدن یک نشسته همه یکبار سوختن دارد
<p>نگاه طینت آدمی بکمال انسان نیام خمر اثبات غفلت است و اطلاقی بیداری بر حقیقت غنودن انباشت آنها کذب و تهمت اینجا با ترکان قدیم لغزش می سپرد آگاهی با سیر منزل بخیر می آسوده است را بنگاه آغوش تامل می افشرد و موشها به بدست می خورده پس در باطلی که قافیه شور با ن تکی است و سار شون با ن غیبت آهنگی مفت چینی که بجهت منصوبه بیداری بر دارد تا سر پای تماشا نیاید نزار و رایگان در زمان فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام حراحت دید با سخت المی است و پریشان ناکردن</p>			
<p>موی ترکان صعب ماتی قطعه نگه را اندک رو شمن سواد جلوه خوانی کن به بیداری ملای چشم ز نیم زندگانی کن چنان ساخت پرواز است و سحر پریشانی کن</p>		<p>سبک سازیت ز اسب دیر ترک سرگرای کن کن تا شکسته فنون خواب پیش از مرگ در گور است در و ن بیضه جزا فرود می دیگر چه سبک باشد نگاه مقصود از سرگرایی نظر تحقیق خود اقتاد است</p>	
<p>نه از سرگرایانی جویی در دوسر زانو زدن و نه ای تامل که کنه معنی و ابر سید نیست ز غبار ترکان به فرق بینش با شنیدن معنی فکر غور حقیقت داشت و حقیقت شیا بقدر عرض هر چه کنایه در تماشا که به فنون تحمل</p>			

<p>خواب بر طبیعت نباید گماشت و به قریب تفکر دامن شود و از چنگ فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب بخیال مشابه نمودن از نازکیهای محرومی نگاه است و از معنی کشف سحائر شیدان و دلیل قتیقا</p>	<p>فطرت کوتاه غیر افسرده ولی غمخیز ندارد و در بار آخواری پیچید این زبلم صومست از حساب این چشم که گذر ز شعله رنگ بو روشی جنون بهانه کن عیارین سحر آفرین کمال خالق از تو جان برین پدید نه آسمان قداحو بوزن آن چشم یک نظر آفرین چنینت عالمی بری نظریات چو غبارم زده کو فلک سحر بر آفرین</p>	<p>دید را ترک مویها غنودن سبزه وضع گل آینه یزد از بهار در گریست عزل سطره هوا نشان چشم ترا فرین بتوالتماسی گریه اهرم دوسه خنده گل آفرین از حضور عشرت پیش قدم به پیش چشم دنی افر به صدت که چه در نشان حقیقت گم آفرین منشدن چمن طلب بیکان به بهار زنت صدان چو خیار در فکنتی همه بهار بر آفرین بکلام مبدل کسی گذر ز جاده نصفه</p>
<p>عزل زره هوس بتوکی رسم لعلی زخونده درین همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم چو گل آنکه نسخه صد چمن و نقاب جلوه کشوده تو چه بلاست کش غیرم چه در نشانه جرم تو به محضی نه نمود و که رتاب شعله غیرتش مے جام ناز و نیاز با چمن را که نکشد چرا چو نگاه گرم به طرف که گذشت محمل ناز تو تو و صد چمن طرب بنوم و شبنمی نکه آبرو نه جنون سینه دریدنی نه فنون شوق طبعیدنی چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آن قد بکدام نغمه دل گسل ز نو آستان نشوم خمیل من سبیل و غم غفلت که ز چشم نه برون دل</p>	<p>همه حیدم یکبار غم در بهت سری نکشیده من گل مانع شعله نه چیده من من داغ دل نشیند چو می آنکه عشرت عالمی ز گذار خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو شده عالمی تو طلبیده من همه اشک گشته بزنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من ز سر جهان گذر شسته تو زرد و فادیه یکسیده من چو دل گذر شسته از بیت برکاب اشک دویده من بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من سودا و درد تو بکے رسم الفی ز ناکه کشیده من که بریم بر آب تسکنتگی بطراوت گل چیده من چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود شنیده من همه باز جلوه من بیت و هیچ جانرسیده من اشارت</p>	<p>عزل زره هوس بتوکی رسم لعلی زخونده درین همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم چو گل آنکه نسخه صد چمن و نقاب جلوه کشوده تو چه بلاست کش غیرم چه در نشانه جرم تو به محضی نه نمود و که رتاب شعله غیرتش مے جام ناز و نیاز با چمن را که نکشد چرا چو نگاه گرم به طرف که گذشت محمل ناز تو تو و صد چمن طرب بنوم و شبنمی نکه آبرو نه جنون سینه دریدنی نه فنون شوق طبعیدنی چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آن قد بکدام نغمه دل گسل ز نو آستان نشوم خمیل من سبیل و غم غفلت که ز چشم نه برون دل</p>
<p>حیث فقر و غنای ملک وجود زین بهار گند چیده دل</p>	<p>انتقال جنس بشود سیکند منصب نفس حاصل</p>	<p>که کسی دستم و طهار نزدکی مایه و انجی بقا است نیت بر غزل نصب کن مینا عالمش زیر دست حکم عنایت</p>

باز تا آن هوای جلوه سبب انیک آیت بقا و منشا لا يزال از کیسنگ آثار دانه بارشیه است دریشه نهال اینکه هر کس بساغی ست ست	سیگزار و قدم برون از لب هر نفس زین حقیقت بیرنگ برفتا نشت سحر این اسرار آگهی کو کز افتلاب صفات شاید حال پیشینه در دست است	فقر می جوشد از فراغ غنا خبر بد نیست بی شتاب و رنگ همه جا از تحب و هوشالی نشانده مگر تفسین ذات است
آن کی تنوع مجلسی از خشت گفت که خود مشرق و از کفر یاد آورنده گر همه طرب است اینکه خود خشم از آن دین زین بلیان و خشت اینجا لیک کرد و فرب آفات نقد کیفیت فراغ کیست که اگر باز گشتی آیم پیش	تا سحر چشم برنجیر و خشت باز کو فروختی که باز گنم وضع آرامش را تعجب است که چو او آمد این نمی ماند است سیکند تا بسینه با مالست تا که نمی شود دماغ کیست در قیاست مگر ندرت خویش	تا سحر نمی خواب آسائی اینی و غیره حال دست تقدیر سیکند خویش را بقدر این و خشت آورد و بقدر مضروب هر کجا که بشیدی آرام است آبروی صفای حال جزیره مایل آن قدر ز خود پیشند
گوشت و شرکان خوابیده اگر همه اقبالش از هم منتوان گشت نمک گیرین ز منما باید ریخت نایغ فرغین باید فروخت و طعمه در همه آینه دار گوهر را زایل است صدوت مگرست ز ملک خواب و بسا مدعا نیست که سخی نظر غافل بشمار	چشم خواب بود و کلفت خانه در بسته است یک کف خاکش کن در رگه اباد درین رنگها در پرده تحریک شرکان خفته است بر اثرهای تماشای هر چه بادا باد درین	سپیل اگر غافل شود و نقش زمین نیاید زنگی بیدار است ایشا جان پاک کن هر چه میخواند دولت زین خانه بزدان نکات از بزرگه پرچم بیدار خواب
افضلست یا بیداری فرمود افضلست یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت استخاره وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است بطالع استخوان در آید و قائل جمع بین این دو سبب تحقیق آرایه عبارت تا توانی مفلوک بیا مال روشن است و معنی قوت غایت گفتگوی کس برین	است است است است است است	است است است است است است
گردن خیل در است هستیم اندیشه که در است هستیم یار چو غل غل است هستیم	ای طره و موج جفا دیده است روشنش ز رخسار خرد و آید است است است	است است است است است است

محبان حقیقت احتیاجش نایبده اند و غیب هفتانی نشان که حسب لطافت تمام عالم را در حق مسین گردانیده و غیب تشبیه لطافتی موسوم مثال حکم سیلان کثافت ابرائی و غیب مصور کیفیتی نشو اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدایی پس غیب مطلق یعنی حقیقت احتیاج خلق خفای محض مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اصنافی خفای معین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب تشبیه شتبه ثبوت ظهور و غیب مصور شد و یقینی حسن و شوق		
حکایت اخلاص است نمود اینجاست	اصل هر سوسن و گل نیز نیست	نظم همه غیب است شود اینجاست
شعله خاکستر محض است خسته	خرد می گرمی و دود اینجاست	خبر همین سخن و کج و اینجاست
آنگاه این پرده کشود اینجاست	اعتبارات همه او را مماند	نقوان جلوه مطعلق دیدن
نکته سرشته علاج هر مرضی بدو الی استه است و تدبیر اصلاح هر طبعی ظهور سرشته و بسته تمام بسی میسر است از شاخ جادائی توان کرد و آتش سنگ یخ بدو فتن به شعله عنقودان آورد رما می		
تا چشم بدو ننگشاد است کس	کردن به اطاعت نه نداشت	می دان یقین کرد در مرض خانه
بیک رخسار بیت نداشت کس	نکته غافل از معنی میگفت سخن و زمین اثر ندارد و گفتند از اثرهای	سخن است مدعای سخن نیست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نماید ساخت و ازین نسخه نیز نگ
به مطالعه فی تامل نباید پرداخت	رباعی	ببین صوت صدای پرده ساز سخن
خاکشی خراش پرده ساز سخن است	چشم کوه تامل نظر به باز کند	که حقیقت را سیلان محاسن
عزل کشا چشمی نشد نصیبم سیر زنگارین بیدار منی توان گشت شمع زبنت که بهستی ز نیم نقشش خرد کند هوس شکار است ورنه در چشم شوق معجون عدم بمانی فتائی رنگ گشتی داشت که بهوش خیال آتشکده تمل اگر شود صرف یک تامل بکشت حیاضی که خاکش نشووان جز یاد دادن حصول ظرفیت نه اوج عزت نه لاف نفس نه عرض شکست رگ تجمل سوال کردان می فشردن مستاع دامن هزای غلبش که است بیدل که بخان قرب بکنای		
نکته بخت گذشت اما که در روشن سواد و فرکان چو طاق آینه تو بودن از نیکه دایم چشم حیران بجز غبار خیال لیلی کجا است آیه و دین بیابان چو بال طاووس هر چه دیدم زبیشه داشت گلن آمان دل عباری و صد چین گل گاه موری و صد چراغان هوس چه مقدار کرد و خرسن تبسم کندم از لب نان گر فتم ای مور پر باری کجا است کیفیت سلیمان چو اترک که بلند فتن عرق کن و این غبار نیسان بوسه گاه بیاض گردن زده لب میگردد گریان		
عزل	که لال خط زمین کشد زبسم لبم او	

<p>اگر از زمین هوا رسم و اگر از سماک بسازم که هنوز تیغ تباهی کشیده من نیامد نقش پینه شکسته بر پیشانی تو بکنم نرسیده دیده بگوید اش چو زبان بگویم سودا و آنچنین بسازم باز کردن میدم مرد که طبع ناسیکیه دشت تقوای بلبل بال کشود سبکه و دوشش و گرفت و باغ از غنچه خویش رنگت بچاه اسه شکار و وضع بیکار گر بپیری و باغ تا تم نیست حس بر حال خویش باید کرد نیت از عقل گر چاه است کادی از دست خسته کارگر چینیت گر بهم شکست ستال</p>	<p>زبان موج گدازدم در آفتاب بدونیک می بندازم و بچرخم سیدنی که هر قدم سپر کند چو نقش آینه کام بجز اینکه خاک عدم سپر کند و گرچه کند ز ناز و ناز خون کن چه دعا چه سلام حکایت زبان سیب از ان میانه ز بود تا بجای یک رنگ طاعت باخت ویده کوشش ندارد اینجا راه باغ و اماک چرا رفت بسیار بیکس از کلفت غم نیست هم ترا چاره خودست ضرور تو بوی می کز اوج جاهاست سیب از باغ است مبار تو کم باده داری ز دور و ظرف منال یعنی اسباب ذوق بسیار است من و تو حمله نقش لوح مزار</p>	<p>ز شکوه جلوه انداختم سر و برگ آینه طلب بدل رسیده کجاست که رسم نفی مقام او ز سرخ منزل بی نشان چو کز رنگ مادو نشود که در کند از نظر چو چاه و حتی راه او باز دست از خون کن خیال آینه خون که در نقش بچرخد کس سحر آفرنی شایم هوس آمده باغ سیبی دشت آن جنس از فحای اومی نیست شد جانش بیده یک پر زان جان بشیرین تبلیغ کامی داد ست بر خودست مختار خواه تا تم فروشش خواهی سود مرعی صرف ریش باید کرد گشته باشد درین بهارستم عالمی دیگر اعتبار و گر شر باغ شوق بسیار است و خمه است این اسباط گرد و غبار بر بزار اسه چراغ می سوزد</p>
<p>اشعار هر کس این باد باغ می سوزد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر بر جا از عشق و دم زود آتش وزنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خانه تیریداخت با فنون صیادی فطرتش غیب استنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و باجای حرص آهنگی فطرتش قافله اسرار تقدیر جان و دین مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم او به هیئت مردم خوار و ذلال چشیده اتفاقی تا پهلوی موج گرداند و فان آفتی بے زینهار باش عبارات طعن از اثر درستی شبن کارگاه و لایمی تفتیش معنی غلق ظهور ملائیکش حریر کسوت آفاق تخیلی با تیار گوهر آید ابرش گوشه شایخ خانه بخت اسرار و احساس بر تو و عده کوش دیده با آما ده مطلع دیدار اگر آنجن است بی حضورش از آئینه داران</p>		

عالم تقدیر و اگر خلوت بی خیالش از نو ارباب او بام تغییر چه بقوش عبارت اوست از صفه هستی بیرون
و آنچه بویوم عبارت او یک قلم عدم مضمون هائیکه ملک گیر و دار امکان از سائیه پروردگان وسعت
بال اوست و عندلیمی که رنگ بوی و بهار اعیان از کلف و نشان کیفیت مقال او قوت پروردگار
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **سطح** حسیست

انسان حزن صوت فانی از لطف و بیای	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان	لیکنش و از آهنگش زهرستی تا عدم
کیفیت جلال غرضش نشان بی نشان	شعوبی مضمون حرف عبارت چنان خاص	عیب دل روح در کوه شمال اندر زبان
زین آتشان ال نشان و عالم زین	زینش طلیعت عیان رنگ یادمان	نسخه اسرار تحقیقش اگر بهیم زنی
چون سخن ز جوی محضش بیانی در بیان	آب شادان زین آتشون نیرنگی بر بیان	سوقت تهای زین انسانه حیرت بخوان
از عالم خاک طوفان سخن سرشتش	نیش آهواز طایفه بردار و فغان	ملکه نفس رحمانی که اصطلاح اول

آتش را آتش کلایش رسیده اند و مصدر تعلق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده فی حقیقت حقیقت
سخن است و رغبت و ارواح و اشیا و شباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر و لایزال در سر مرتبه
باعتباری خاص شویهای تعیش سائر عالم غیبش بنیر که جزو ناریست با نور است مطلق بیو سستی که
مدر که را در بهر مقام آن غیبتی محض توهم کرد و شک و ارواح یعنی جزو مویش معنی بسیط با حاطه و ثقل او در
در مثال حکم جزو مانی انسانه امواج عبارات شنیدین و در شباح بقلبه جزو تازی نقوش کما هیتش
محسوس دیدن تبلانش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق بسیار بقدر توهم مراتب خود را با همی

در می ستاند چه احسام و چه عناصر و چه جسم ادم ز ناسک	آن لغز بی نشان بی پرده ران
کالشان نومی اوست مخرج پران	در طبع نبات بوی حیوان آواز

ملکه آتش در طبع جاد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانه غیب و هوا و مزاج نبات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا و طلیعت حیوان نمودن نشان
در تمیز عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شود و جسمانش کسوت آرامی و دستگاه مخارج
پس آفاق معانی سخن است فاما نامشقوق و انسان عبارت آن در کمال تصیغ و وضوح هرگاه مایل انسان
که گریبان اسرار و الید و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه بکار و نقاب
جمع مراتبش از نقایس و موهوم خود بر میدار و یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی ماده ظهور است و در
فضای ارادت تکلم به بساطت نشاء و ارواح بال کشتا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
شالاش عیاست و چون در صورت خلوط و سلوط و میگرد و عالم احسامش مثل اشارت

هبر رنگ آفاق خورشید بس	نفس عبارت خورشید بس	حقیقت که آن سوا نیست	چو بی پرده شد حرف پیراست
چه مقدار بیا بیا بیا	که آخو در انسان نمود آید	در انسان نمود اگر درین	بجای خورشید پیراست
در نیامعانی چه و کوصور	حساب است از خود برآورده	فریبست یکسر نمودار است	خفا نیز موج اظهار است
ز بادوی بیادیت عرض میام	تو بهیچین نفس بر نفس میخام	نفس اصل تستانی خود بخیر	ازین پیش حسب تو هم در
به جاتجلی پیام خودی	همان در خفا می دام خودی	قادرست در شسته و تمیج	چو هموار شد ظرف نظر و تیج
عقل سن سگدل چه اثر بر من	نفس بر من خورشید ز کرد و دام او	چون گدین است که فرو روم	نمود از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارت	نفس گشت و عبارت	تو از حسرت موج می رسید	با خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی	که برگ نشا کند	بکدام ایام او اکتد عدم	تمیزده دام او
سرخاک اگر بهوارسد	چو نظر کنه ته پاورسد	نرسیده ام بهار کنه	که بهالم از دور دام او
نه بیایم آن طوط	سخن تامل آن سودهم و نطن	ز چه عالم که بمن از سن	نرسیده غیر بیام او
تنگ و پوی بیوده یا فتم	هزار کوچه پشته تا فتم	دری از نفس نشا فتم	که رسم بگو چندانم او
بهواسری نکشیده ام	پشتینی ز رسیده ام	ز پشته تهنیده ام	خجالت حلقه دام او
نه دماغ دیده کشودنی	نه سر که فسانه شغودنی	همه راز بود غنودنی	بکبت رحمت عام او
نقصه نیرسی ای دینی	بجروج فطرت بیدلی	تو معلوم ملکوت شو که نه	حریت کلام او
اشعار		جدید سرایه تامل چند	چشم واکرده تامل نیست
نشوی روزه تن آسانی	مائی اصل خویش هم دریا	نفس غنچه تامل عشق	یعنی آن بوی که سر در گل عشق
که از اصلا بخت ترا جا	ریشه کرد از رگ و پند انداز	در حکم کلفتت نفرون گریه	و اطیب آن قدر که خون یو
بود یک عمر گرم سیاهی	گلشنی مایه و د عالم رنگ	پس افتاد بر چیده اسرا	تا آشفته رنگ عشق است
نه به پیری ز خطر آب سود	همه آینه حقیقت رم	نفس ایامی از پیر و پاد	نفس ایامی از پیر و پاد
کس نفس آلوده آفت	نفس ایامی از پیر و پاد	نفس ایامی از پیر و پاد	نفس ایامی از پیر و پاد

کار صاحب نفس فسرودن نیست	که فسرودن بغیر مردن نیست	صبح تا گردی از نفس دارد	بال افشاند و نفس دارد
نفتت یک تلم بر وبال است	ملازم آئینه جوش تشال است	هر چنگا هست نبود و دم نبود	بعد ازین تیر هم نخواهد بود
مادوم آخر آنچه در کار است	حکایت		پرزده نهایی رنگ گسار است
ملهی راز علیج جبل فسون	جمع گردید املهی بجنون	خاک خوشی بدست آورد	سوی گردون آمدش میکرد
مدعا آن که میگفت بر پا	همچو گردون عمارتی هوا	آهنه باز بر زمین میگرفت	خاک بر فرق غفلتش بجفت
در قی زین آوا کوی و خیال	داشت گرد و تروش باطل	پودر آتش محال اندیش	سنگار موس طارنی بپیش
آن کی گفتش ای موس زرد	سنگ مینای اعتبار شود	اینچه سودا کرد و دو دو داشت	و این چه نیست که کمال شود
چه چوخت درید جیب پوس	که خاک می فتانی و بس	خشت گل نقش صدف کجاست	زین کدورت مل چه آید
سطح اعلی که خطافت است	قابل بقوت کثافت نیست	خاک گر جام عین چایید	نیست ممکن که بر چایاید
چند بر دار و از توای غافل	لوح صاف هوا خط باطل	تا کی باشد از توای مردود	و این آسمان غبار آورد
گرچه سعی تو کامل افتاد است	دعا سخت باطل افتاد است	به کمین بلند میست	سیکنی جان نیستی زلت
اگر نیست از چوخت و بس	از تو بالا ترست سبی گس	گیرم انداد کالست بلند	لیکن این پیش دهم کار بند
خامکار است این ندب جریست	ریش گادی پیشه کونست	امتیاز یک درجه اندازی	انفعا یکم سزده برداری
سرمد از سودا و عبرت گس	خانه چشم و پیش کن قیصر	گر گنه نیست دافع کوستا	بر فلک نه بنای آگاهی
ای عبارت ندیده و نگاه	کویت جبر جند نگاه	چون نگار غبار بر بردار	چون غبار از نگار بر بردار
این قدر و غبار جا کردن	نسبت جزین چشم و کردن	عبرت از سعی پیشت دوست	که نگار زین غبار و گوشت
لیکن این پرده چشم بالا کن	دستگاه و نظر قاشا کن	در عروج نگار شاد نیست	شده بر دشمن غبار است
البه انداز عقل نه پسندید	همچو فریش پیش باک و یو	کای نصیحتگر انقدر مغرور	جمل سر مایه خود مغرور
اینکه اعلی منزله از ادنی است	سند دعوت باکو که گجاست	ابر با کز تاج خاک است	از چه سیاره اوج افلاک
گرچه سنگ بر نیاید از	اینقدر ناله از چه میبارد	آز این خاک خشت شایید	هم چو ابراز هوا فرو ناید
در مشقت تکل دارم	باز و دو تکل دارم	قوت طالع اگر کند نظری	سعی بیوده هم دهر اثری
پس بدین خیال بسجیات	بوس عالمی گرفتار است	خواه جملست خواه دانا	یک قلم پیش خویش برپای
عقل نه چند خبر فضا نیست	جمل هم غالی از دلایل نیست	لیکن بن جاده تا آن نر	دوری حق شناس از باطل
آسمان دیگر در زمین گس	عالم شک و گریه نیست	نکسته در چار سوسه کیفیات	ظهور که هر فردی را
از افراد انسانی با حقیقت خود سودائی است پنهانی و سائل نیست و عبادی با همه زیانکاری نقد انفس			

<p>در جیب هر معامله نفی است ممکن و در طبع هر سود اسودی متضمن اینجا ناله به تعمیر روح نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحریر نه چید تا قماش جمعیت ترکان بر بزم خورد و بگوش رسیدن هر ساعتی</p>	<p>مقدمه ظهور کشفی است و با انقلاب جو شدن هر وضعی تنبیه وقوع خاصیتی</p>		
<p>غزل هر دل از ناله بهار اثری می بخواد نیست پوشیده که از خود سفری می بخواد قطره هر گاه کشد سر سو آفتابان هر کجا دل طبعش آرد خبری می بخواد نکته توجه خاطر با لطف نقرا</p>	<table border="1"> <tr> <td data-bbox="530 430 813 745"> <p>ریشه پیرایه هر کجای می خواهد اضطراب پیر دال آینه پیر دست شوق جمعیت وضعی که می بخواد برق هر جلوه تقاضای ناود و گریست</p> </td><td data-bbox="813 430 1118 745"> <p>هر کجا نکست گل پیرین رنگ ریذ باز گویدین ترکان اثری می خواهد هر کجا چشم پرده زده دیداری است غرض خورشید غبار سحر می بخواد</p> </td></tr> </table>	<p>ریشه پیرایه هر کجای می خواهد اضطراب پیر دال آینه پیر دست شوق جمعیت وضعی که می بخواد برق هر جلوه تقاضای ناود و گریست</p>	<p>هر کجا نکست گل پیرین رنگ ریذ باز گویدین ترکان اثری می خواهد هر کجا چشم پرده زده دیداری است غرض خورشید غبار سحر می بخواد</p>
<p>ریشه پیرایه هر کجای می خواهد اضطراب پیر دال آینه پیر دست شوق جمعیت وضعی که می بخواد برق هر جلوه تقاضای ناود و گریست</p>	<p>هر کجا نکست گل پیرین رنگ ریذ باز گویدین ترکان اثری می خواهد هر کجا چشم پرده زده دیداری است غرض خورشید غبار سحر می بخواد</p>		
<p>از علامات لطافت طبع است یعنی در باغ خلقت درین نشاء سبب فطرانگ تاب که درت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر محبت جاها از دلائل آثار کثافت که با رکفت گیر و دار غیر از دوش خشونت برنی آرد اما بی تو هم لطافت کوشش شخص حقیقت را در هر صفت نبیاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جاها آرایش بساط غفلتش در پیش است و از اوضاع رغبت مدعا حصول سر تزلزل است خوش</p>			
<p>هر جا داغ می جوشد فراع کرده سرورش سجیب خود در درفته است اگر یابد سطرش سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش ادب سینا می شکینش جنون پیا نه شورش سر اسب را که می بینی سیاه می میکند نورش</p>	<p>غزل حقیقت هر کجا آهست آزاد است نکلوش نظر بر جیش واکر دست اگر بیند پیدایش غرور عجز اینجا بی نیاز غم می باشد نکه شوق جهان بهینش تغافل و ذوق شکنینش جهانی را که می سنجی حضورش دارد ایمان</p>		
<p>نکته روح انسانی جوهریست بسیط و محب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نفس تعلق اعتباری می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهد نقصان دستگاه اصلی می توهمش مصروف این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی است با احتیاط تصرف آرد و ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور دنیایی باشد مثل معلقات حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه اسکانی دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود می شمارد و آنرا رفع احتیاجش در هیچ حقیقی ممکن نیست که ترکیب غریبی با قیوت احرام مباحات کلی نیست و آنرا کثافت جهانی است نکته به لطافت روحانی بنیقوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر بر تقدس نیست و عازر است داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب پیچیده و قمار تزلزل تنه ذات پیچیدن جهان بیاد و اضطراب</p>			

<p>نفس می بودی منت همین نفس که بخاطر خلق و بهیست لنوی زیر و بم آرزو و چیت چه فوق و لکن زانکه بی اثر گری زشته بریده من برق سیر چون قدیم کلام طریقم زده شورستید این صلا ز دماغ نشسته بخیال گوشه عافیت چو باره زنده مگر این جریده رقم نه خط عبا سید ز قبول منی و نشین هم نقد باقرین شره چو چشم کشوده ام بغبار رنگ دیده</p>	<p>چو نقشه که نشاء جلوه گر زده شوق بزار بچ و خم آورده شد بگو طوق معدل کجا است آن سر ز سرس که ز غم زنگار دل که چو شمع شد بهر غم و غم کف آلود حذر از رضوی عو شاکر بسا دوزم تنها کجا هست و شتی که رسم بدین جریده نفسا شود مگر آنکه را زنده شود و ام من که بگوشت من کشا آفرین سخن کس نشینده من بیدل از چوین فاجه دل شکسته دیده ام</p>	<p>چه رنگما که ندارد و طلسم غنچه ذوق سواد جوش تماشا چه آسمان چه زمین شده عمر با که نشانه ام کمین شکسته چو جباب بیکشتم از مویستی با به خنده زخما فطرت رسا به جام شعله فزون بر بهشت نقش کمین خود غم نیست ز نوع فرصت پوشتان کلام ناله هم ز حیا بجهه نهفته ام خط بر زمین کشیده نه ز شو انجم خبر نه بشوخی چنین نظر نزد ناله شسته بهر ناله رسیده ام</p>
<p>عاشقی چیست دافع محرومی یکبار رنگ لبک باخته لب عمر کنی که شروه گفتارش به پیش اندازد رسانی و بس ساز و موم نغمه زار خیال چو غنای که هیچ رنگش نیست قصه کوتاه عاشقی نیست گر ز راز طبع حرص کمین گفت اینجا ضعیف نوشند زین بشق و طبع سرک ظهور هر طرف باز کرده است غوش زده از خون زیر دستی چند بهاجران را دهنه خود بچون اگر کبسا روا کنند و شش که رازار ما پشیمان شو</p>	<p>اشعار سر بر سر بگو گداخته پای شوقیکه رفته رفتارش شورش آهنگ مینوایی و بس کلاک تصدیق از روی محال سوج آبی که غم به چنگش نیست حکایت بود ویرانه بساط کمین نا توان کیش عجز کو شانند همه اسود خوشبین منظور مثل گر به خرونگ موش قصه نماز خود پرسته چند ماشود طاعت هوس گلگون هست پر سنگ پیش پا برش پای مردی حریف سندان</p>	<p>گل خود که تلخ محرومی بیک فرشت نا توان شعله آتاهم خاکستر نا توانی و کوشش چای وید صبح تهمت کشا کردش اشک اگر بود بی حکمیدن و ابی انکس عشقش آینه است در چه عالم شرفه چنگال من زین رطه شان پناهم نیست بر سو خویش دست پرورش نام گشتن است اینجا ناکلاهی غرور که آمد این لبک بر خانه با کسی است ناله از شکست مینائی سر حساب ناله بدست دگر</p>

گر باز دو سنگ است بهم	شکر میخور شکست بهم	هر کس از پهلوی رشتی خوش	زاف غیر کرده پستی خویش
نرمی آفت بضیعی گریست	خرمن فیه نذیک شریست	نیست از دست ناتوان جان	سوراچاره زیبا مانع
بر سر خون امتحان چیدن	لقمه نرم است بلعیدن	آب از چوبی بر بند فرو	استخوانی ندیده اندرو
گر دستخالی الم نمی بردند	سنگ را همچو آب میخورد	سختی یکدگر گلو گیرست	وزنه کی استخوان کلم و نیست
<p>تکلیف انیک عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشفته نمیدانیم سطح نگاری بخیر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات شعانی نامفهوم و سوسه از خود و شنیدن هم نیست و او با هم بر خود پستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کس با غربت است نه انظار غیبت هر قدر توانی در لباس کوش و ناممکن است خود را از خود پیش قطع</p>			
در عالم شود زمره ان عیب باش	ناز حقیقتی است نیاز محب از ما	پیشتر شوق موسی دور و شیب باش	تکلیف کل کردن رموز
بنگاه خیالی دوی گرم کرده ایم	ما نیم عرض آینه کو جلوه عیب باش	<p>غیب و شهادت موقوف تحریر یک دل است که هر چه شکافته این پرده است مجهولیت و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان است و در دیده با شناسایی و همان قدرت نهان در قدمار قمار و در نیمه با گیرانی بقدر جنبش انقباض شامل حرکات نبض امکان است و با ناز تا مل نظر خواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه هدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا او را سپهر سحر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه بر افعال و آثار پیمیده و ریشه تفرقش چون نفس در طبع خلقت و انوار و دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گونی و چه آگاهی بهر جا طبیعتی را آئینه مثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است و هر جا از تحقیق بخیرش دیده اند حکمی بی نیازی نظر کیفیت خود ندیده اند و خسته جمعی که نقاب امور اسکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انقباض اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چانه نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از ساس دست آگاه و همانرا آئینه اراده هم تواند بود و از تامل هم نقاب بر آید که تواند کشود و غزل</p>	
خوشید عیان بود شب تا گر فتم	از غفلت المنی بی پرده عیان ماند	صد جلوه در آئینه از نگاه گر فتم	جان بود که چشم نمود و چشم بود
در گشت چینی شستیم به تقلید	اینها بهر شکست که دیوار گر فتم	خفا که چشم نمود و چشم بود	غفلت چه فنون خواند که هر گر فتم
گل بود که کج نظران خاک گر فتم	عالم همه یک نسخه آثارش بود		

آواره او هام نموده بیدل را از تنگی دل خانه باز اگر فستیم	یعنی از تامل ره گفتار گزینیم سودائی و سست تخیل چه توان کرد
افسر و کی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طبیعت لطافت استخراج آئینه کل کردن طبع نیتیه کجاست ریشه کسب و دواع او هام که درت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه صورت در طبع آئینه فطرت آن غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر و آب نشسته لاجرم کجاست چندان نقش چنانچه آمده باشد اثرش بر صفحه شود متقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است لوح صفامتوشش <u>نقطه</u> غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است	نکته در عنصر آباء و کیفیت ظهور و طبیعت سنگ محض آنکه حکم طبیعت ریشه کسب و دواع او هام که درت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه صورت در طبع آئینه فطرت آن غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر و آب نشسته لاجرم کجاست چندان نقش چنانچه آمده باشد اثرش بر صفحه شود متقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است لوح صفامتوشش <u>نقطه</u> غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است
هر طرف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است در بهم آورده و شرکان غبار آئینه است در کار ستاق امید انتظار آئینه است جلوه در کار ست اینجا صد نر آئینه است	گر نگه باله دست بل جز بهر جلوه طبیعت در جهان بید باغی یاس مطلب و بدست خوب درشت اعتبار حلق را تا که ازیت نکته از اراده حق چیزی ظهور نمی پیوند
مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیکرد و الا صفات قدرت علامت با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق را <u>ع</u>	در جامه و دلق نیست خرنوبه نهان زین بیشتر از خلق و حق افسانه خوان
شغل چه شد استخوان حضور دل که تو نوح و در درم مقبول صورت بی اثر کش انفال ضرر و گس و قیامت صورت نعمت بهوس فنون عمل مدم کس از پیری که کس کشد ز چه تنگ ام قفس کشد سجیال غریب و هم وطن پسند و دوریت از وطن اگر تا دلیل ره و فاجعه و گس کند آستان به یقین صفت آگمان زلف سکر تبرم گمان بیرت و جوهر آئینه و قیامت نسخه طراز دل گذران زنده و سبب اثر ز سبب بنصب بالی و پر نه و میدی ازین چین که نه نسبت صورت نیست من ناز به پیل نازان نیم آن قدر بدلت گران	بجز مدینه و فغانه ز دی رفم که قلم کش چه قدر تصور عربی که چو سنگ با جسم کش چو جباب سخی کمی بدان که نفس به بیکر خم کش غم ساغری که بهوس کشد بدایع سوخته کرم کش عرق است حاصل علم و فن که شمار با و عدم کش زین نیکنه از حیا بره که خار قدم کش چو کشف مگر بخیا نمان بر دی و سر شکم کش سبیه است نامه اگر همه نفسی بجای قلم کش چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کش حذر از نال تر و دس که نفس گذاری و دم کش که چو پای گل دم استخوان به تر از وی نفسم کش

<p>آدمی تا بحرص پانصد و خدیج حوص داشت این تاثیر آنکه قوتش بجز خون باشد مال مردم چه سان مانا باشد عاشقی بیدی جان زده تیرم که نقش غل خیزد اتفاقش همه مستم کوشی سر قدر جام انتظار کشید ز شکست از وصال آن برود باسیدی ملایق اداوی من گفت خاک او سپهر بند به جمعی قانم کج کلان کاین عجب جن دلیل کار کن نقش آغاز چون رفت انجا آن زمان کین کل کنی دنیا عاشقی بنیویس یاس آهنگ گر نخیواندی ضنون قیود این ضنون از صنایع عشق لب فشار و تکلم ایما باش خاصه انسان که در طبیعت گر آری همه چیز آیات</p>	<p>اشارات کز خون کشید لذت شیر چون شلک گرفت چون با بس جان صید غارتش کرد زین ریت گذارد عمل تنگ حکایت قلع آرزو چون زده به تکلم زبان بهانه گزید و عده با یک قلم فراموش جای صبا بهمان خاطر کشید خبر نمیزد به حرمت نقوش در دول بر پیش استناد نبرد خاک بر سپهر کند گر بصلی نخواهد از سر خلوتی با بد اختیار کن باده در جام گیر و صندام شکل موزینات بنا باد نوصه برود کای خون تنگ شکل بوزینه در جاکم بود اجتراع و بدائع عشق است زخم خوان و سیم انشا باش حرص دار و بقدر منع نمود انتوان شد عمل خط است</p>	<p>اول از هر کز زاد خوش خود که هر چیز دست یافت کید خون نادر یافت هر قندنگ خاصه وقتی که رایگان باجو خود به سر شمع و عاشق آزار بر تبسم گرفته راه پیش بود یک عمر صید و دانه او ندیشش بجام صبح آید بوسه انفعال خبر بزمین بنیبه در برین آتش دارم مشت آبی زغم برین آتش نقشی ارشاد کرد و تر از تیر خاصه انی بوضع این اشکال که از ان احتیاط نیست گزید ورنه در نشه افرعل است کز بوزینه ام خبر کردی رقص بوزینه دار و طبعا پر کشانی کند نقش جان امر معروف کرده است گل خطرات گماشت دل پیش آفرینده خوب میداند</p>
<p>مکمله آئینه تحقیق مخبرست که هر چه عالم غیب نبیند و آنچه از خفا بطور و خواهر انجا به تحقیق این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و اشارات و مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خبر و و طبعین دل قبل از ظهور سیاه فقع و ضرر چون عقل خبری بحسب کتاب علوم اسکانی معلومست از امتیاز مراتب شک و یقین و محسوسات و عبارات او با هم مشبه و ملقین و حکم تحقیق ناگزیر است تا به تمام</p>		

و در انکشاف رموز یقین بی خست یا تغییر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شکافت حلقه تغییر نمی گردید
 و اگر عقاید شهادت می کشود بر رشته تقریری تمیز پس توانی که جمیع حقائق بے واسطه عقل بر تو کاشف
 است و تو بعلت استیاضه در عقل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل خربیست
 که از طور یکدگر گسب نمود و عقل کلی بر کیفیت آن اصلاح چشم نشوود **فریاد که دکان ستم و اگر دیم**
 غرضش بیدار تیره سوداگر دیم **کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود** **آئینه شدم عکس یکبار دیم**
 مکتبه با همه بے یقینی غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول تو هم پیدائی و عین اصطلاح بی حقیقی نیست
 تعاضل اوضاع خود نمائی صفت بی ذات معدوم است تا ملی باید فروود ذات بی صفت موهوم چیز
 نمی توان نمود هر جا موهوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات با هم آمده ایم صفاتیم **خبر**
 گهر و محیط تو هست نه سفر گزین نه اقامت **قدم و حدوث تخیلی نیست گشتی نه سلامتی**
 چمنست حقیقت بی خزان و طشت طریقه جادوان **المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه بد آتی**
 لبیک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر **به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور گراست**
 چو خود بخود نظر کنی روی از خود و دیگری کنی **تو مگر چنین منبر کنی که بگویت چه علامت**
 به بیان کمال شریعتی عمل شکوه طریقتی **بخیال غیر حقیقتی تو قیامت**
 حکمت معنی گرم در جمیع احوال لب و در طبع کوشیداشت دور همه اوقات برضای دلها **بخیال**
 بی نوزایان راه درم و دنیا را نواختن و سیماران را بعبادت و عدا و انورسند ساختن ادا و نامینان **بیدل دارد بطبع اهل هست**
 بدستگیری عصای واعانت گشت گمان تجربه یک در آئی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن **بر خور و ان لطیف بازرگان خد**
 راه صحبت دعوت نفرمودن پیش آنا توان ترک اظهار توانائی و در چشم نعلسان تعاضل اوضاع خود **بر خور و ان لطیف بازرگان خد**
 بر قبور یکبیر گفتن و فاخته خواندن و در زمین با سبب خشک آب پاشیدن و نهال نشان دادن غائبان را **بر خور و ان لطیف بازرگان خد**
 به نیکی یادی و حاضران را به ادا ادا و سبب القصد بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیکنان **بر خور و ان لطیف بازرگان خد**
 و بوسیله امکان از هیچیکس غیر از عذر خود استن ازین عالم با سر چه پرواز انداز شیوه با سبب وجود و سخاست **بر خور و ان لطیف بازرگان خد**
 و ازین دست آنچه از دست برآید از شیوه های مروت و وقار **بر خور و ان لطیف بازرگان خد**
 آمار سخا جلوه بخیزد صورت **بر خور و ان لطیف بازرگان خد**
 مکتبه مثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در سیمو لا مشاهد نمودن **بر خور و ان لطیف بازرگان خد**
 در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را با بن جنس و قائل اکثر سحالمه استخوان است و در عالم پیداری **بر خور و ان لطیف بازرگان خد**
 تعبیر که تخمیل سود و زیان حکم تعاضل و نشانی که کی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال **بر خور و ان لطیف بازرگان خد**

در به قوت نتیجه محلی حصول می یزد و در حسب اتفاق کیفیت نقیض می بندد و گاه مطابق اراده معتبر و گاه مخالف
نیجاست که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال در مورد ظهور
که نظم تجلیات که می است مشهور است و در جلوه گاه کیفیات صورت هم چنان است و مثال که قریب است
تجلیاتی است آئینه دار و در این صورت شایسته است که تقیضش چشم کشودن رنگ اثر است از این رخی توان
و در جهان بستگی هر گاه نقاب تماشا بایش مقید آن شکاف است صورت و توجع بعضی از این احوال را در نقاب
و قانع نمیدانست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشید

در جهان عیب دیگر در شاد و دیگر است	از ورق گردانی تجدید می یابد	خط شاد و تیر که انفرادی است
بنیاد ریاست اینجا است جلوه	شاه مودعین دیگر جلالت دیگر است	لطف یک معنی بعضی در شاد و دیگر
زنگه دارد آئینه گرد و در صورت دیگر است	محرم نیز نگاشت شونیه ای که شست می تم	جلوه دارد مقام اعتبارات وجود
عزل است از هر شستن و شستن از و شستن	تو همین آئینه بودی چه بیدستی	اینقدر دایم که هر جا شستن و شستن دیگر است
الان شستن شستن شستن شستن شستن	شکل موج و گاه آئینه است و اینجا	چه نیاست تقدیر جدید از شستن
تجاش که فرستاد به هر دو شستن	آئینه آئینه عیار است درین کوچه که شستن	گره دام تو گردید که شستن
توجع از تو که بر روی شستن تو شستن	دل از انداز تو افشودن قفا شستن	نگهی صرف تامل نمودی چه شستن
چون شستن شستن شستن شستن شستن	که بگرد و در جهان آب زردی تو شستن	سبوس شستن که تو آئینه شستن
خدا از خیر که چشم بید شستن	به نگاه است چو بیت از تو شستن	شما آئینه تحقیق نشاید شستن
من اگر با بر که شستن شستن شستن	تو هم ای موج درین بحر جیستی چه شستن	مهرگر عرش بنایی شستن شستن
بید و در جلوه که تو ان آئینه شستن	شستن شستن درین نغمه شستن	نقشه خیزد نیست شستن شستن

اشارت	اشارت	اشارت
لیک گندم شاد دارد	قصص دام و بالما دارد	دارد از همه شاد دارد
رشته اش را در بند نیست	نقش و ش عرقی است	محل این که جهان آن چاک
وضع آغوش لیک شستن	فستاده و در حقیقت	عقد نهیم باز و در سواد
چشم لیک باری دل شستن	خالی اما تنگ آغوش	محل و خیز چاک شستن
لب سوزی زخم جدا کردن	فستاده که چشم و اکرون	سخت شستن قسید سخته
صدقه از انقا سبزه تر	زیر و زیر می که شستن	کشیده آدمی شسته در آب
گندم است آنکه تا شستن	سوی صد تکیه و بلا طرد	عرض یک کوبه شستن
		خرم صبح صبح شستن

تنج بود آن تبسم غفلت	که بر پیش نسبت وحدت	برق تشویش خرنش گریز	شکون چین دندش گردید
بهند بال و پیش او کرد	منزل شفت جاده پید کرد	زخم بالید غایت خون شد	دیدم ترکان کشود و جنبید
غیر نیزگی آنچه بست خیال	دشت این آینه پریشان	اول آینه بینی پر دخت	بعد از آن کل آدمی پر دخت
آخراین آتش نشو و نما	نوشه از قسوف نفس هوا	غفلت و آگاهی مسیا کرد	غفلت و نور آتش کار کرد
بندگی پیشه شد خدا نیما	از عهد نسبت جدا نیما	آن جدائی ز صورتش پیدا	وصل کند م تعقل ناپیدا
اشعار			
عرض کثرت ز چاک پرده آو	جای این شدن مرگ کجاست	خواه در بحر و خواه در حال	نیست مژدن ز زندگی نما
گرچه غفلت حصار آفتابست	دشت خست بر کنار دشت	خورد جای بلندش پایش	برو خاقل بقبر در پایش
آن کی از محیط بیرون چشت	شد بصیر از دیده با نایاب	شیر نگاه خلق او شاد	از اجل کسین بخین جان
تکلیف بر جمع خلایق به حکم مصطفی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت کرمی اند از آئینه سرفروزی			
فبطور پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کین امد او دیگر نشسته زبان مطلب محتاج بهوائی وصول			
جمیعت خود سائل دمی جهان منعم به چنین مبرق وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب			
در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت شتاق گل و سنگ مانع نقد از اجناس			
سود می شمارد و شتری جنس رغبت نقد می ندارد نقد را مصروف جنس شمارست و جنبها مشغ			
نقد انتظار می بینی تا بکار دیگر نیایم چشم بر حصول مراد چون کشتی آیس کریم در خود ناچارست و			
محتاج و طلب بی اختیار رسا	آواز کریم را حلا میخواند	سایل خود میزند دعای خوا	کلمت تاثیر در طلب الخ
یک نموده شوق چه فقر و غین	کز پرده سر ساز جدا می بیند	کلمت تاثیر در طلب الخ	
ارباب کرم چون موج بر آب بچیده است و از طینت اهل حسنت چون ملائمت از سنگ سید			
طبع کرم از فطر نزاکت زبان سائل را نشتر سید اند تعافل به شطاب رحم آوردن ست و مزاج			
لقیم از جوشش خشنوت پر دایمی ساس ندارد توجه مانع رنگ اثر بی بردن را با ساعی			
سرمایه سرخار و سنی گرمست	سیرایه سر بلند و پستی گرمست	گویند که مرگ انقلاب بر سنی است	
اینست دلیل آنکه سنی گرمست	فکته اعیان محضی اسکانی لانا شمع وار سرتال بیاسی شتی بیکدود		
تشویش سر زده نگاه به باقیقت و تا سر اندیشه زانوی ساغر سنی رسا متنگداز کلفت سانی			
اگر بوی از بهار معنی می برد و عبارت اینهمه رنگ نمیر سخت و اگر باصل کار رای می متنگداز شتخ و			
برگ این قدر غبار بینی آید سخت ساحل گزینان بیست موج و کف میبارند و فروزندگان از محیط هم خبر دارند			

<p>تا محرمی گریبان بصدقه بن دست التجاری بر دونا آشنای خویش هزارهنگامه در خیال می بر آورد و غزل</p> <p>خودی آئینه دارد که محرومی است اظهارش تو خود این خانه تا پایدت فصد مقدارش که بر هر جنس بی پیچی و می گردی خریدارش که افتادی بچندین حد در فکر و بارش نفس بر خود فروش افتاد آتش زن بیانارش باین هستی حیا کن از خیال چرخ و دوارش بد بریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش</p>	<p>تو که خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش حس لازم بایل پست و بلند و هر گردیدن کمال برده گو یا به وقت اعتبار خود نبودی اینقدر با که حسدانی مجمع امکان دکان هیچ چندین جنس خجلی و نظره دارد شرارت فرصتی و انگاه ذوق سزیه پروازی سخت تسلیم شود تا عاری از این آن بیدل</p>
<p>نکته فوی های طرز اعتبارات تا بعض آید کنگی و میده است و تازی بای درس ما و این تا به تکرار یاس رسد و فرنگی که کشیده از وحشت انجایی اندازد عبارات سر اسر این دیوان یک مقطع است مفت بید باغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیه اس زمان تامل جمیع اجزای این نسخه یک نقطه سهوست غنیمت تغافل او ایان کتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا به پیش و اسند ورق بزنگه داند و نقطه در خارج مرقوم نگردد که تا فرجه بر جزم زند</p>	<p>هر چه دارد جهان بے بنیاد محل می کشد بدوش غبار روشن است از حقیقت بهم جله پوشیم و آگهی مغزول هر چه از خلق عرض رشت نکوت شخص معدوم راجه ما و چه سن شخص جانی که گل کند معدوم هم عدم بایدش تمیز کرد</p>
<p>مشت خاکی است در فکر و باد بسکه رنگ ثبات پرواز است شمع اندر شمع وجود و عدم جهد حرکت طبیعی است عکس آئینه حقیقت دوست گر نگذری نظریه معنی خویش عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز هستی است انجیب بجز از خود و گداز جابجاء دل هم نظر گلشن نیز رنگ گلی سر قیامت شمعی بی تو شمع سبزه سوخته باطن حسن خدائی نشود آینه دارش مگر</p>	<p>صفحه بک زسانند قطره بی ثباتی باستان و تقار کوه باناله بهمان تاز است همه جدید و دعا مجبول مدعای غبار ناپید است خلق موجود راجه علم و چه فن ناز فطرت نبوی اینی به پیش هستی کز دل عدم گل کرد در دل تا که هستی است اینجا ای چمنستان جمال آینه دار بر چش نشو و نما هست بقا در غمی دایمی است ز من گر طلبی باو</p>

ماهی صیقل زده آینه بے جلرے آینه دار چهره جا خانه بیرون درے در همه ساز ست رسته با همه گشت و پر خفته تہ بال پرے کار که شیشه کرے دامن عجز ست رسا آبله پایان سفرے سبے تری مغربندی کند نوے سرے آینه بندم بعدم کن نفس آرم خبرے وانع شواکے ناکه کنون راه نفس زوشکری برنج فرصت حیت دستانه بند و شرے	کشش جباب انجمن شوکت دریا نشود نیت ز بهم فرق نما انجمن و خلوت ما در بر هر زیر و بے خفته فنون عسری پر دود صدرنگ درمی تابچین راه برے نیت اقامت که کس وادی جولان هوس نیت اهل پروری لازم امثال جهان شبه هستی چه سحر میکند م خون جگر لذت این مخلص دون برنی ما خواند فنون بیدل از آغاز گذر ز رحمت انجام به
---	---

حکمت گفتگو بر ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی محل است و گیر و دار عالم جسمانی با
مثال و ارواح معلق جسم را قبل از انار پیدائی در حقیقت روح مختفی نفیدان است چون کیفیت
کوزه و رگل و روح را بعد از نشانی ظهور دارا جزا کے جسم منروی و بدن چون صورت خیال در
دل تا حضور صور بعض جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن است و صوت
مرتبه هیولا معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولا به صورتی متصوفاست صورت از کما به وجود

هر چو خاکسار میولانی گشت اسم که در شیت که از اشک پاک شد خوشید اگر چه شب بسک بال نیزند خلفه ییچ و تاب تویم ملاک شد	و اگر صورت از لباس قدرت عبادیت میولارا که میبوشد طبعه گل نادمید ساز سوز که خاک شد چون بار عرض نوبت نگار کارید رودانه دید که با وج سبک شد
--	---

حکمت هانسخه اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با سر زه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچار است
و تا خانه با دامن از نفس طریقه نگار و بهم نشسته اطفال این و سببان فرسودن اختیار
در آب افتاده راهی دست از شکی نشستن بر بی فطرت است و در تشریف شده را و عوای
دامن از دود کشیدن داغ خجالت ریا

استی خزان کنی و خون نور و دن صحبت با زندگیت بامر و نیت	از عالم هر عیش جان برودن است در خلق برون خلق بودن طاعت
---	---

حکمت عالم یکجا دسیر گاه جلوه اصدا و است و تماشا خانه بوقلمون با سه مراتب استنداد
تا بهبارت پریشان نلوشی و حصول محبت معنی مو بهم است و با تا امل غیر خوشی فالیده حاصل

<p>کریبان خود را مفهم عمر با پیوده باید تا ختن تا براحت پاسه در دهن کشیدن توان سپید با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت پاسه توان فهمید به تجربه بر سو و زبان و کیفیت است یکه بر دیگر عرصه مراتب هبل است و بی امتحان نفع و ضرر و فائز با قزاق واحدی اقبال منور دلیل فطرت سهل هر که را بصورت است مخالفت تنبه نموده ابواب جمیعت تنهایی برز ویش نگه ور و هر که را خار و ز راه نه نشانده اند از جهتها سه بر دوش نذر پانز و اگر چه صحبت هزار رنگ خواهد داشت</p>	
اما خلاصه مجموع قدر از واداشتن قطع	هر یک پس به شور کثرت طالب وید بسک
رنگ تنه سلامت و در عیار آفت است	تا نه بنی سنج توان محرم راحت سرش در
طینت بیمار کیست در دوان صحت است	قطره از تشویش منج آخر زمان شد بر صفت
گوشه گیری های خلق از انفصال صحبت است	چون نگه یک عمر باید ویر عرض خوب و بد
تا شود روشن که جمیعت بوضع حیرت است	عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت
زمین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است	نگشت روح انسانی شاهانیت لادری
<p>که حال استعدادش از بی نقابیا سه جو غفلت پید است و آفتاب کمالش جان از دین صبح اوراک لامع و هویدا عقل سرشار است تراوش ایجاد است حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصه فخر و بخت نمی تاخت چیکس به تشبیه خودیت نمی انداخت</p>	
هر کس ز حقیقت نباشد خبرش	پیوده به برکت ز ساند نظرسش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش	نگشته از بزرگی پرسید ندیکم ان مع الحشر لیر کشاد هر عقده ناز
<p>تدبیری باز بسته است وصل هر شکله در کین چاره نشسته سهولت جان وادون از چه تدبیری است پیوند و دوشوار مرگ بکدام چاره صورت آسمانی بند و فرمود بکس ایشار باید داشت که زندگی قوت اندیشه است مهر و نطق اسباب چون پیش موج موجد و اره گرد آب هر گاه اندیشه از قوه علاقه بر آید و اصل به تعیینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام بهیج و تاب کیست منت</p>	
تو هم بچیب همواری محبت ریخت	در عالم کون رنگ فطرت و گریست
خلق غرور نماز و محبت و گریست	زین جنس تو هم که محارزش بنوعی
<p>نگشته کیفیت سخا به نرا کتبه سرشته اند که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوهر و نه که است و تا باذن خود را مصدر احسان گمان برد معنی جای رنگ باخته اینجا است که هر بار و گل یکبار این تا از نخلها سه بار و رخت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست سه نام بر این است</p>	

<p>سنت زینت نگذار و ربا عی رسوایی احتیاج کس نتوان دید</p>	<p>شخص کرم از بسکه دفاکش ترست آنرا که حیا پیش سما بیشترست</p>	<p>ز اندیشه آب و مرغ در دیش ترست عزل</p>
<p>که کشید در من فطرت که بسیر ما و من آمد سحری حدیقه آنکی ستم است جیب جنون درد بهوس تعلق صورت ز چهره قناد ضرورت ز عدم جدا نه قناد قدس در گزشت و نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تنگ و تا ثابت بزفره چنگ زو نه نقش در دل تنگ زو چه قدر تجرد معیت به در لقصع لفظ زو چه شد اطلکس فلکی فنا که درید آن ملکه ردا ز خروش غمیت مرد و زن پر یاس میزند آن سخن ز مزل سایه و آفتاب اثر دوی نه شکافتم بهوس چو بیدل پیچید در اعتبار جهان مزل</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمد چه هوا به پروه آفتشت که برون پیرهن آمد بر میدی آن همه از صمد به ملک به برهن آمد مگر آنکه پیش خیال خود بخمال آمدن آمدی بخودت همین مژه باز شد که بغیرت از وطن آمد عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمد که چو تار سجده ز یک زبان لطوات صدور آمد که تو در زیا که ده فنا پی یکدیگر کفن آمد که چو شمع در برانجمن ز چه به سوختن آمد من اگر بجای تو داشتم تو چنان بجای من آمد چه بلاست ذوق گزشتن که چو موج خوشگن آمد</p>	<p>نالی اندیشه و شباب و درنگ سخت سر و دست رسته راز فکر کن فکر آفتش دارد به تامل نفس دست اینجا یک دید در کج بیمنه پرافشان تراز و دبال و پر ز سر عضو و بسید و شمع ز پر وانه به سوختن ناز و اشت نیایی چرا جانب انجمن ز سر جام تا بان چیدان و گر چراغی که سوز و پیرانه نخورد و پروانه دارد و شرف</p>
<p>اشا رست یک نگه که از سراج بر آ ناخن جمع کن ز من که گداز کم عیاریت داغ نقصان است راه پیچیده منزل است اینجا مزارست و شمع و پروانه ز بس یکیش جابجا سوخته سرپايش داغ و سرپای شمع بد و گفت ای خرم اندوز داغ که فرش ست صدرنگ شمع گن نظر تا کنی عرض نقل است و دبالت بر بال پروانه ها</p>	<p>ای شراری گرفته دهن سنگ دیک قدم نیر با چراغ بر آ ز اندیشه ات عشی دارد بجبهه ات الفت گریه است حکایت که میگشت بتیاب گردش ز خود هم چراغانی انداخته چو طافس صدرنگ پروانه برین شعله تا چند سوزی داغ ز سر گوشه گل کرده باغ و گر نفس کنشی حرف چنگست و ز محفل گرفتد شرارست بکف</p>	<p>نالی اندیشه و شباب و درنگ سخت سر و دست رسته راز فکر کن فکر آفتش دارد به تامل نفس دست اینجا یک دید در کج بیمنه پرافشان تراز و دبال و پر ز سر عضو و بسید و شمع ز پر وانه به سوختن ناز و اشت نیایی چرا جانب انجمن ز سر جام تا بان چیدان و گر چراغی که سوز و پیرانه نخورد و پروانه دارد و شرف</p>

<p>که پروانه را کار با جمع نیست دو عالم بحشم ترش سوختند بوییرانه گرد عا حاصل ست بدر معان دل زکنت داده</p>	<p>برون ریخت از پرده شسته هزار بهر جا چرخ برافروختند کنده فرق ویرانه از انجمن</p>	<p>پرافشاند پروانه بقرار مرا و خزانده شمع نیست محالست بی طاقت سوختن کرا ذوق آتش محفلست</p>
<p>سراپاش یک رشته زنا بود در انجا تقسیم بهار نفس نگه جو هر خنجره قاتلش زلفش گراز خانه بیدارفت</p>	<p>زبس ناتوان و گرفتار بود ازین شت خاشاک واسوختن اما یک مسلم مالک بهامش زادراق دل بسته ناله چید</p>	<p>شکن برور زلف من زاده ازان آتشین چهره افروختن در نیجا حسد خیر چاک جگر چشمش اگر شوخی سهره دید</p>
<p>شکستن در اعضا می این ریخت بیامش جبین سالی دور داشت طواف شهر رخا نه دیر ساز ازان شمع هم ذوق پرواکی</p>	<p>وگر چندنی زوید دانش چنگ ادب دور باش مو ادبش شبی کرد آن برق عاشق گداز چو پروانه بال بهم می زدند</p>	<p>شد این ناتوان آه و برباد رفت بان قرب شوق گرفتارش همان نسبت سایه و نور داشت معان گرد آتش دم میزدند</p>
<p>بر آتش سراپا گه او باز شد حیا گفت ای در وفا تمهم عرقا نه خجلت شهر مایه دید بهر سو جهان سایه در کار بود</p>	<p>برقش آمد و برق کوا که شد دلی ز اخراج ادب خوف داشت نظر کرد خود را بران سایه دید برو جستن از سایه انداز کرد</p>	<p>بر هم معان کرد و دیوانه گشت جگر خسته در سایه شعله داشت ببین تا کجا میگذاری قدم سپند می شد و بخودی ساز کرد</p>
<p>خبر آتش بهر شش جت سایه فر چنان در غم سایه بیتاب شد بیاس ادب اینقدر عاشق اند جد کاره تو نیست معده در</p>	<p>چو خاشاک در شعله افتاده سوخت کسانیکه در عاشقی صادق اند ای که در استیاری مجبور همه کارت باختیار بود</p>	<p>که بر مرکب شعله پر کار بود زبس انفعال آتشش بر فروخت که آن شعله بر آتشش آب شد</p>
<p>من احوال دل کما تافش فروخته کس مینوای که وضع ناز ست این</p>	<p>گفت باید ز باد پر سپیدن حیرت ایجا و آه نیم شسته هم تو بخشی دلی که سارست این</p>	<p>است گر بدست تو نهض کار بود کامی تیش نفس پر نشان حال مقصدت چیست زین خرمین ای زبان سخن مغفرت طلبی ساز کو تا ز ناله جو شد کس</p>

بے محمل هر چه حسنه فست پس سخن جز بقدر ضرورت نه بگفتن و گوهر زياده بر احتياج نبايد گفتن
 که بے ضرر فکری سخن يادہ خر جاسے مایه شعورست و به تشبیح آب گوهر جو بهر پیش در تلفکاه قنوجیب
 عصمت خوشی دریدن خطا نیست که بهر عرق انفعال یک بنجیه علاج سننے توان کرد و بر جزدن
 نسخه مایل و بای که با صد هزار لب گزیدن صغیر بشیر از نه نیتوان آورد کفارت این عصیانها
 بزبان نیست که هر چند بهال خود دستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت
 خود خراشیده گل لغتی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر برے آئی بر اعتبار کم بصافعتان
 بیقراری در حالتی که بر خود سنے گاهی بر بستی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس بادیل سر سبز فی نبات
 کلفت سداغ ست و در دو سینه سے تا بر فغ گزند سے نخوشد آشوب و مانع قطع

بعضی که فواید حصول سلامت فسر گوشت چو آینه خوشتر است و میکه ربط سخن صفت را از خفا که هر چه چشمه یا قوت خون و جوش و گفتگو اگر افسانه مدما باشد	نزار باش خدی که میجو در گوش نزار گل ز لب هرزه کوست بکین نرم کشودن لب عیب فطرت است چو صبح از نفس بے صد غنیمت است نفس نه برده غفلت است با و فو	نرخشتم که نخوشد علاج تشنه بے قبیلم لب زخمی اگر کشید آغوش نواهی انجمن حفظ آبرو نیست که از تو آئینه کس بنشیند و منشوش اکنون بسیار ادب بخو این نواست سخن
--	--	---

که مدعای بیان وصف ناموست
 اغرض سر جانخت نیست بے معنی افاده مباد و سر جان خوشی است
 انفعال گفتگو بعینا در

رباعیات		
<p>اول</p> <p>انگشت نیت از آن گل با او عصمت خلوت خلعت نیش از پود ز زبان دانه که نیست کجا از چنان</p>	<p>اول</p> <p>این بین تو عمل فرست جان سخن تو تو بیل خفته ای پیش ما را تو نمودی آنچه حق را نشاید این حق را قطره در درازان</p>	<p>اول</p> <p>انجمن شب نشاد تو کیسکیست ای پیشگیت عیان تازد بر پیا چو زده با طبع تو بی نیاست و سخنان میا و فغان در پیا</p>

<p>ولہ</p> <p>اسے دانہ ازین نفع اندیشید بیا بیغنی ز عظیم الفتن را نشید بیا افروز گز گفتم بهیچ نیند در شش شب چو یک باد از شش باد</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے آئینہ قدرت و ذات بیکتا آن جو بحر کجا و صفات آس در غیب جاست در شهادت احمد از بیکش خواجہ اعجاز آس</p>	<p>ولہ</p> <p>لے لاف کلمات زبان غفوف چو عاز نور و کلام تملکے خواجہ خازن باین کلام با لے کہ ناز آید</p>
--	--	---

ولہ

۶۸۹۸

<p>ماتم در خشک و تر کشود است</p>	<p>بیدل عبرت کر کشود است یخبا</p>
<p>چشم از قرہ موسے سر کشود است</p>	<p>زان پیش کہ کس نظر کر کشود است یخبا</p>



CALL No. { 191655.9 } ACC. No. 4191
 AUTHOR میر علی قادری
 TITLE نگارستان

191655.9		4191		191655.9	
میر علی قادری		نگارستان		میر علی قادری	
Date	No.	Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

